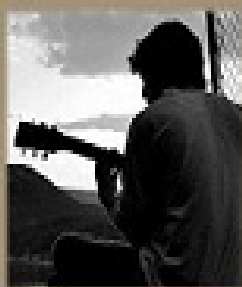




برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



روزهای بی غسل

به قلم : مینا (مینا) قاسمی



اختصاصی کافه تک رمان

telegram.me/caffetakroman

فریبا، یا عسل یا هیچ کس

فریبا: ماهان اون دختره اُمله میفهمی؟؟؟؟؟؟؟؟ بچه این فردا پس فردا بیاد عروسم بشه من چطوری سرم وجلو فک وفامیلا بلند کنم؟؟

چون عسل چادر میذاره اُمله؟؟؟ اصلا من زن اُمل میخوام بحثیه؟؟

فریبا: ماهان باهام بحث نکن حوصلت وندارم

بین فریبا خانوم شما برام میری خواستگاری توشمال نرفتی نه من نه تو میرم پیش دایی حمید دیگه برنمی گردم

یکه خورد انتظار نداشت اسمش و بیارم همیشه میترسید بشم یکی مثله اون الان بهترین موقعیت بود از این نقطه ضعف به نفعه خودم استفاده کنم

فریبا باترس گفت

باشه فکرام و میکنم امشب بهت میگم

ورفت باخوشحالی به هانا نگاه کردم با خنده گفت

همین فرمون برو جلو

حتما!! صبر کن بین اگه جواب مثبته رو امشب نداد هرچی میگی بگو

هانا: خوب حالا زیاد مطمئن نباش یکم به جنبه منفی هم نگاه کن

خندیدم و رفتم داخل اتاقم و ولو شدم رو تخت... یه خانواده ی خیلی پولدار بودیم بابام یه کارخونه تولید پوشاک داشت هر ماه هم مسافرت بود خیلی کم میدیدمش... مامانم اسمش

فریباست و شاغل نیست ولی بیشتر تو مجلساس... یه خواهر دوقلو هم دارم به اسم هانا خدا رو شکر اذیتم نمیکنه دختر خوییه... منم ماهان هستم 26 ساله فوق لیسانس رشته مدیریت

صنعتی دارم و تو یکی از شعبه های کارخونه بابام کار میکنم خانواده اُپنی داریم و یعنی نه تا اون حد باز حد خودون و میدونیم... این اواخر مامان بابام گیر دادن که زن بگیر خب حقم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی غسل

داشتن دخترشون داشت میترشید و مثلما تا منه بزرگتر ازدواج نمیکردم خواهرم حق ازدواج نداشت..... تو شمال با رفیقام محمدمهدی وشاهین دانشگاه میرفتم اونجا هم عاشق یه دختر

فوق العاده مذهبی شدم و برای اینکه کله امارش ودربیارم اون و مادرش و رسوندم و یه بارم یکی مزاحمش شده بود رفتم سوپرمن بازی دراوردم کلا این شد که عاشقش شدم و اینا

اول آشناییمون بود و تا الان با هم رفیق بودیم البته برای قصد ازدواج!! الان سراینکه غسل بشه عروس این خانواده دعوا داریم منم که مشاهده کردید همین الان با فریبا کل انداختم و

تهدید کردم نرن خواستگاری میرم المان پیش دایی حمید.... موبایلم زنگ خورد نگاه کردم شاهین بود جواب دادم

الو شاهین

بیکاری گل پسر؟

آره

پس پیر بیرون میخواییم بابچه ها بریم دور بزنیم

اوکی الان حاضر میشم

شاهین=حاضر شو میام دنبالت

باشه فعلا

قطع کردم وبی حوصله یه لباس پوشیدم یه نگاه به خودم تو اینه انداختم همین که نگام به موهام افتاد یاد اون روزی افتادم که پدر غسل به خاطر همین تیپ من و با تیپ پا انداخت

بیرون وگفت

من به بچه قرتی ها زن نمیدم

بالاینکه شکست عشقی خوردم ولی با اون حال با بچه ها سر همین قضیه کلی خندیدیم موبایلم زنگ خورد

محمد بود

جواب دادم

هان

مرض پیر پایین

ماشین آوردین؟؟؟

محمد=اره ببو به نظرت من پیاده جایی میرم

اه یادم رفت این دیو پرنسس کلاشش بالاست

محمد:کوفت پیر پایین بدو

قطع کردم ورفتم از پله پایین باز این رفیق مزخرفه هانا اومد اه دختره ی بی ریخت چندش تنش یه تاپ

صورتی جیغ بودو شلوارک...با لبخند اومد جلو باهام دست دادوگفت

سلام ماهان جون رسیدن بخیر دله منو یسنا برات تنگ شد

میدادی خیاط گشادش کنه ناراحتی نداره که

روناک یکه خورد هانا لب به دندون گزید و گفت

ماهان!!

من باید برم بای

ورفتم بیرون و در و باز کردم و پریدم تو ماشین

محمد=علیک سلام

اووووف سلام سلام

شاهین=چی شد نفس نفس میزنی؟

فرار کردم

محمد=آخی مامان بابات زندونیت کردن دختر خانوم

خفه شو از دست روناک فرار کردم اگه میموندم منو میکشت

مهدی=مگه چه غلطی کردی؟

هیچی گفت دلم برات تنگ شد گفتم بده خیاط گشادش کنه

شاهین=به به به به خیلیم عالی

دختره ی جلف جلوم تاپ میپوشه و شلوارک خوب لخت بیا جلو روم راحت تری

شاهین=میترسه رو دل کنی بی تربیت

جلو شوهرش چجوری میره خدا میدونه

محمد=جلو من با حجاب میاد جلو تو اونجوری میاد یادم باشه رفتم خونه یه کتک مفصل بهش بزنم

خدا نکنه تو شوهرش باشی خودم طلاق و میگیرم
محمد=خواهرت چی؟

نه خر لیاقت خواهرم و نداری
محمد با مسخره بازی ادای آدمایی که شکست عشقی میخورن و در آورد و گفت
پس چی؟

یه زن باید بگیری مثله عسل من
بچه ها با خنده گفتن
اوه

شاهین هم که بغل دستم بود یکی زد تو سرم و گفت
تو اول ببین پدرش اون و به تو میده
اون نه و عسل خانوم
شاهین ادا ی منو در آورد و گفت
حالا هرچی

کی میرین شمال؟
امشب فریبا موافقت میکنه و ما پس فردا با رفقای اوباش میریم
مهدی=آخ جون

محمد=هوی ور پریده کی اونجاست که چشت و گرفت اینطوری بالا پایین میپری؟
مهدی=منحرف نباش دلم برای اونجا تنگ شد

شاهین=حالا کی قرار همراهِ بیاد مجلس خواستگاری؟
بابا،فریبا،هانا،یکی از شما اوباشو آقا داماد خوشتیپمون
محمد=من پیام شاید بختم باز شد

تو قیافت غلط اندازه بیای مربا خانوم و بهم نمیدن
محمد=بی ادب عسل خانوم

زن خودمه دوست دارم مربا صداش کنم به تو چه؟؟

محمد=خوب من پیام اگه مربا خانومتون یه فامیلی چیزی داشت ببرمش
به فامیلای خانومم کار نداشته باش کتکه ها

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

محمد قیافش و مثله ذلیل مرده ها کرد و گفت
خودت گفתי یه زن باید بگیری مثله مربا خانوم
حالا راجبش فکر میکنم

محمد یه نگاه بهم انداخت و گفت
گه نخور

شاهین=کجا برم فرقونای بی لاستیک؟؟

محمد به زبون مازندرانی گفت

بوریم مه قبرِ سر (بریم سر قبر من)

شاهین=ایشا... که شومی تسه انا فاتحه خومی...ای کجه بوریم؟؟ (ایشا...که میریم و یه فاتحه واست
میخونیم..... باز کجا بریم؟)

مهدی=بریم پارک...

شاهین=آما ته جا نظرِ نخواستیمی (ما از تو نظر نخواستیم)

مهدی=چرا؟

شاهین=آما با تهرانی جماعتِ نِسازمی (ما با تهرانی جماعت نمیسازیم)

مهدی=شه کدارِ دُون (دهنت و ببند)

شاهین=اسا ته صابته گوشِ کِمه (حالا به حرفت یا صحبت گوش میدم)

و رفت به سمت پارک

ساعت 10 بود تو ماشین نشسته بودیم که زنگ زدم به فریبا بعد 3 بوق جواب داد

الو ماهان

خوب جوابت؟

فریبا:تو که هنوز نیومدی خونه؟

خواستم اگه جوابت منفیه برم دنبال کارای پاسپورت و بلیط اگه نه برم به بچه ها شام بدم

فریبا یه نفس عمیق کشید و گفت

قبوله... کی بریم؟

پس فردا... ترجیحا لباساتون پوشیده باشه

فریبا=حالا خوشگل هست؟

میبینیش دیگه فقط این و بگم پشیمون نمیشی

فریبا=امیدوارم

ولی من میترسم با اومدن شماهم چیزی درست نشه و بهم ندنش

فریبا=میبینمش اگه به دلم نشست چند بار میرم خواستگاری نشست همون یه بارآخرین باره

یکم ترسیدم اگه به دلش نشینه چی؟؟بعد گفتم

باشه خدافظ

بای

وقطع کردم

بچه ها داد کشیدن و خوشحالی و داد و فریاد و تبریک ولی قیافه ی من دماغ بود که محمد گفت

چته شلیل؟؟

به دله فریبا نشینه چی؟

محمد اخم کرد و گفت

میشینه برادر من...به جای اینکه غصه ی نت و بخوری غصه ی جواب باباش و بخور غصه ی اینکه یهت زن

نده رو بخور...وگرنه تو اگه نت هم راضی نباشه بدبخت و به زور هم

که شده اینقدر میبری تا جواب مثبت و بگیری

یه لبخند تلخ زدم و گفتم

الان داری دلداری میدی؟

محمد=دارم بهت میگم تا انتظار اتفاقات بدتر هم داشته باشی

شاهین=محمد راست میگه ماهان فعلا شاد باش خدا رو چه دیدی شاید خانوادت و دید راضی شد

مهدی=راست میگه شاید دوست داشت تو باخانوادت بیای

محمد=اصلا اگه هم قبول نکرد میریم میدزدیمش به زور عقدش کن

خفه شو

خندید و به شاهین گفت

روشن هکن بوریم آتا باکلاس رستوران (روشن کن بریم یه رستوران باکلاس)

شاهین روشن و حرکت کرد بعد چند دقیقه رسیدیم اینجا دیگه پاتوقمون بود

محمد=گفتم برو یه رستوران باکلاس نه پیش حسام

شاهین=گمشو همین خوبه دیگه

رفتیم پیش حسام و سلام احوال پرسى کردیم و نشستیم رو میز مخصوصمون شلوغ بود

محمد=خوب پسره ی بی ریخت برنامهت چیه؟

میریم شمال اول کمی استراحت میکنیم بعد فریبا زنگ میزنه...میریم خواستگاری بعد اینقدر میرم و میام که بهم بدنش

مهدی=اصل مطلب هممون سرکاریم و تا آخر عمر باید شمال باشیم
خندیدم و گفتم

حرف نزن همون اول اون و به من میدن

شاهین=آره بابا میده هیچ مشکلی نیست!!!

مسخره میکنی عقاب؟

شاهین=آره زغال...آخه می فهمی پدر مذهبی کلا خانوادش مذهبین.....اونا هانا رو برای بار اول ببین
میندازنت بیرون

به اون و فریبا گفتم لباس پوشیده بپوشن

محمد=ولش کن بذار برای سئوالای پدر آمادت کنم

مگه چی سئوال میکنه حالا...میگه شغلت چیه چقدر درآمد داری همین دیگه

محمد=راجب هر کی این و یگی قبول دارم مذهبی دیده بودم خدایی ولی بابای عسل خیلی بدجوره اینجور که
من شنیدم آدمای مذهبی خیلی مهربونن یعنی به چشم دیدم

خدایی...ولی بابا و داداشای عسل عتیقن

مهدی:این دیگه ربطی به دین و مذهب نداره به چطور تربیت شدنشون ربط داره

محمد=آره ولی باباش یه جور حرف میزنه انگار ماها همه بی ایمانیم و فقط خودش حالیشه

شاهین:آره یادمه روز اول گفت هیچی از دین و ایمون سرتون نمیشه

محمد=بذارین من سئوالا رو بپرسم

بفرمایید

محمد=ما چند تا امام داریم؟

نمیدونم فقط حضرت محمد و میشناسم

اختصاصی کافه تک رمان

محمد=آفرین چندتا پیامبر داشتیم؟؟

جدی؟؟

محمد=124تا

تو اینا رو از کجا میدونی؟

محمد=ی دوست دختر مذهبی داشتم میگفت شب اول خواستگاری باباش از پسره اینا رو پرسیده

جدی؟؟

محمد=آره بابا...برای همینه دارم بهت میگم دیگه

آهان خوب بگو

محمد=امام سوم کیه؟

امام حسین(ع)

محمد=آفرین کجا شهید شد؟

فکر نمیکنی سؤال سخت تر بپرسه؟؟امام حسین و همه میدونن

محمد=نه بابا راست میگی....خوب امام هشتم کیه؟

بابا امام رضائه خودم میدونم

محمد=آره یادم رفت چند بار بردمت اونجا بهت نشون دادم اون ننه بابات که به خودشون زحمت نمیدن چیزای

دینی یادت بدن من باید ایتکارو کنم

خوب حالا یه چیز دیگه بپرس

محمد=اسم پدر امام رضا چیه؟؟

آممممممم نمیدونم

محمد=خسته نباشی...تو چه امامایی رو میشناسی؟؟

امام حسین،امام علی،امام زمان،امام رضا،حضرت ابوالفضل،حضرت زینب،حضرت فاطمه،حضرت محمد

محمد=آفرین اصلا ی مطلبش و بلد ی...بقیه رو بلد نیستی

خوب من علاقه ی زیادی به این اماما دارم تازه زندگینامشون هم بلدم

محمد=خدا رو شکر...اسم پدر امام رضا امام موسی کاظم...حالا تو کجا شهید شد؟؟

آمممم....

محمد=لازم نیست تو بگی از اسمش معلومه کاظمین با نوه ش اونجا دفن شده

مرسی واقعا!!

محمد: حالا بگو کدوم امام زندست اما غایبه؟

بابا این و دیگه هر بی ایمونی میدونه من باز به اماما و خدا اعتقاد دارم که اینجوری میپرسی

محمد: جواب و بگو شیلنگ

امام زمان دیگه

محمد=آفرین

بعد رو به شاهین گفت

یادت باشه بریم یه یقه آخوندی و شلوار پارچه ای براش بگیریم

ریا کاری؟؟

محمد=نه خیر بله خواستگاری

این کار میشه ریا کاری

محمد=مرسی از کمکتون من نمی دونستم

چرا باید تظاهر به چیزی کنم که نیستم؟؟

محمد کمی فکر کرد و گفت

راستم میگی پدرِ روز اول تورو با تیپ جلف دید، می فهمه همه که مثله تو خر نیستن هستن!

بی ادب...حالا من باید چیکار کنم؟

مهدی=خودت باش ولی یکم مراعات کن

من جلفم؟؟

شاهین=خوب از نظر ما نه... ما با اونایی که تو خیابون هستن و یه جلف واقعین خیلی فرق داریم اونا کم کم

دارن دختر میشن ولی ما هنوز پسریم...ولی از نظر بابای عسل ما جلفیم اونا

خیابونی.

منطقی بود!!

شاهین=من کلا از روی منطق حرف میزنم

مهدی=زر زن...راستی ماهان من همراه بابات اینا تو یه ویلا نمیرما...خجالت میکشم!!!

محمد=اووووف بخورمت خجالتی...نترس هانا حاملت نمیکنه!!

خندیدیم که مهدی با حرص گفت

اتفاقا از همین میترسم

شاهین باخنده گفت

منم میترسم... آخه یه روز برام اتفاق افتاد... یه بار تو خونه ماهان اینا بودم، ماهان حموم بود منم تو هال منتظرش موندم تا بیاد این هانا هم میومد هی لبخند میزد میرفت منم ترسیدم

رفتم تو اتاق ماهان درو قفل کردم

خندیدیم

محمد=منم یه بار رفته بودم خونه شاهین اینا خواهرش داشت میرقصید به به چه قرایی که نمیداد کم کم داشتم میرفتم جلو که بهتر بینم که یهو متوجم شد و محکم جیغ کشید تا

یک ساعت گوشم داشت سوت بلبل میزد... بهم گفت اینجا چیکار میکنی؟ گفتم داشتم رقصد و میدیدم... یه دفعه چنان با بالشت کوبید تو سرم که دیگه جرات نکردم بهش نگاه کنم شاهین با خنده گفت

تا تو باشی به خواهر من نظر نداشتی باشی

مهدی=من با گودزیلاشون در افتادم... اومده بهم میگه مهدی تو نمیخوای زن بگیری؟؟ منم با خنده بغلش کردم و گفتم: زن خوب گیرم نمیداد... اونم یه لبخند زد و با عشوه گفت میخوای

من زنت بشم؟ برق از چشمم پرید، اونم ادامه داد: من که دختر خوب و خوشگلم تو اگه قول بدی دیگه سوسول نباشی باهات ازدواج میکنم... ببین به چه درجه ای از بدبختی رسیدم که

یه دختر بچه 5 ساله داره بهم پیشنهاد ازدواج میده

زدیم زیر خنده که شاهین گفت

داره بهت لطف میکنه، میبینه کسی زنت نمیشه، میخواد باهات ازدواج کنه... الهی فدای خواهر خوشگلم بشم که مثله داداشش دلسوزه

محمد یکی زد پس کلش و مصطفی رو صدا کرد مصطفی هم اومد

سلام پسرا خوبین؟

محمد=سلام آقا مصطفی گل... خوبیم، شما چطوری؟

اختصاصی کافه تک رمان

مصطفی=شکر،خوب چی میل دارین؟

بچه ها منو رو نگاه کردن که گفتم

بچه ها ارزون ها رو انتخاب کنید پول ندارم

اوناهم با خنده گرون ترین و سفارش دادن شام و باخنده و شوخی خوردیم و بعد رفتیم خونه

بابا اینجا ایست کن بریم یه چیزی بخوریم،خسته شدم

بابا=باشه،پس همینجا بزن کنار

قطع کردم و زدم بغل...یکی زدم پس کله محمد که با دهن باز خوابیده بود

محمد=هاااا...چی شد؟

پاشو،میخواییم غذا بخوریم

محمد=مرسی تازه کلی فحش سرو شد

خندیدیم و به زور هولش دادیم بیرون...رفتیم روی تخت نشستیم محمد هم رفت دستاش و بشوره بابا اینا هم

اومدن برامون قلیون آوردن...قلیون کشیدیم و برای ناهار غذا سفارش

دادیم

مامان=حالا دختره چند سالشه؟

20سال

فریبا:6سال ازت کوچیکتره!!؟؟

محمد=آره خاله پسرت خیلی بی ادبه به بچه رحم نمیکنه

یکی زدم به پهلوش و گفتم

خفه شو

بعد رو به فریبا گفتم

ا...فریبا الان یه پیرمرد نود ساله بایه دختر 20ساله ازدواج میکنه...مگه من چمه؟اون فقط 6سال ازم کوچیکتره

مامان=ببین بخاطر این پسر باید خودم و شال پیچ کنم

بابا شال پیچ چیه شالتون و درست کنین...مانتو تنتون باشه با موبایل صحبت نکنین...محمد شوخی های پشت

وانتی نکن بدبخت نشم همین

هانا=مطمئنم تعارف نداشتی میگفتی همتون لال شید یه جا بشینید

ای بابا چرا تیکه میندازی؟؟ یه شب میخوایین تحمل کنید دیگه

بابا=خوب هانا راست میگه دیگه...ما باید اونجا لال بمیریم تا اونا بهت جواب رد بدن!!!؟؟

نه خانوادش خوبن ولی بابا و داداشاش ریپ میزنن

هانا=داداش داره؟؟راستش و بگو چندبار از دستشون کتک خوردی؟؟

باخنده گفتم

شاهین چندبار بود؟

شاهین=یه بار من و تو رفتیم کتک خوردیم یه بار تو و محمد،یه بار تو و مهدی،یه بار خودت تنها...حالا چندبار

میشه؟؟

هانا با تعجب گفت

4بار!!!

محمد با خنده گفت

وای چه حال داد چقدر خندیدیم!!!

بابا=مگه چی شده بود؟

محمد=من و ماهان رفته بودیم ماهان با باباش داشت صحبت میکرد داداشاشم بودن مثلا من و برد که هواش

و داشته باشم یه دفعه ماهان گفت بذارین من و عسل رفیق بشیم تا بهتر

همو بشناسیم آقا چشت روز بد نبینه بابا و داداشاش غاطی کردن با کتک انداختنش بیرون منم ریلکس تو

خونشون داشتم شیرینی و چایی میخوردم داخل خونه که اومدن بابائه خیلی

عصبی گفت:پسره ی جلف بی خاصیت...منم ریلکس همونطور که داشتم شیرینی میخوردم.واقعا راست

میگین...آقا چیکار دارین تا چشمشون به من افتاد اومدن با کتک انداختنم

بیرون هنوز که بهش فکر میکنم تموم تنم درد میگیره

از خنده غش کردیم بابا با خنده گفت

واقعا که!!!قضیه تو چی بود شاهین؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

شاهین=من و ماهان رفتیم اونا شروع کردن به زدن ماهان بعد من و نگاه کردن و بیخیال ماهان شدن...منم دیدم الان من و کتک میزنن شروع کردم به کتک زدن خودم و ماهان...اونام

باز اومدن مثله سگ من و زدن آخر لنگون لنگون رفتیم خونه

زدیم زیر خنده این ماجرا هم باحال بود اصلا خاطره داشتیم بابا همینجور که از خنده اشکاش و پاک میکرد گفت

مهدی تو چی؟

مهدی=من بدبخت فلک زده اوضاعم بدتر بود ماهان میره صحبت میکنه بعد وقتی پاشدن تا کتکش بزنن فرار میکنه بعد منم خواستم فرار کنم که جای ماهان یه دل سیر کتکم زدن

هانا=وای مردم از خنده...ماهان دهنش سرویس از دفعه قبل درس نگرفتی هر بار رفتی

میدونی چیه؟من مثلا اینا رو بردم که اگه دعوا شد کمکم کنن...خدایی هیکل ما از سه نفرشون قوی تر و گنده تر بود ولی چون 3تایی ریختن سرمون شانسی نداشتیم!!!

هانا=چندتا بچن؟

5تا...دوتا پسر سه تا دختر... علی زن داره، خواهرش فاطمه شوهر داره، سومی عرفان مجرد، بعدغزل اونم مجرد، آخری عسل

فریبا=ماهان من حوصله ی کتک خوردن ندارم گفته باشم!!!

دیگه شما رو کتک نمیزنه فقط من و محمد و بابا

بابا با ترس گفت

ماهان من نمیام خواستگاری

ای بابا نترس چیزی نیست، کاریمون ندارن

غذا رو با کمی صحبت خوردیم و حرکت کردیم...تو ماشین مشغول فکر کردن بودم که محمد گفت

امروز و فردا استراحت پس فردا خواستگاری تفهیم شد؟؟

دیر نیست؟؟

مهدی=برو گمشو عقب مونده زن ذلیل

بی ادب...اووووف خیلی خستم...دلم آرامش میخواد!!

محمد=من رانندگی کنم؟؟

نه منظورم اون آرامش نبود

شاهین=پس چی؟

هیچی بیخیال استراحت کنید

محمد=این خوبه؟؟

من کت و شلوار نمیپوشم

شاهین=میخوای بهت زن نده؟؟

چه ربطی به لباس داره؟

مهدی=پس چی میخوای بپوشی

برین بیرون میگم

محمد=دستت درد نکنه...الان دیگه م نامحرم شدیم؟

آره گمشین بیرون

با خنده رفتن بیرون یه شلوار کتان سیاه پوشیدم و یه رکابی سیاه که روش شعر حافظ نوشته شده بود روش یه

کت اسپرت سبز پوشیدم خدا رو شکر معلوم نیست زیرش رکابیه یه

جوراب نو در آوردم به رنگ سیاه و یه ساعت سیاه و سبز بستم و موبایل بدست رفتم بیرون

محمد یه سوت زد و گفت

به به آقا دوماد...چه خفن شدین

مهدی=خدا رو شکر تیپت جلف نیست

خدا رو شکر شما چیکار میکنین؟

شاهین=ما فیلم میبینیم پلی استیشن بازی میکنیم دلتون بسوزه

محمد=کوفتون بشه

مهدی=خدا نکنه کور شده

محمد=من برم قضیه داش ماهان و حل کنم بعد میام باهاتون بازی میکنم

مهدی=میدونی چی بگی اونجا؟؟

نه

شاهین یه هندزفری داد بهم و گفت

از این باهات صحبت میکنیم بهت میگی چی بگی

اگه بگه این پسره جلفه چی؟

شاهین=کجا جلفه؟؟خیلی هم شیکه!!راستی بلوتوث موبایلت و روشن کن

کاری که گفت و انجام دادم و گوشیم و گذاشتم تو جیبم و گفتم

پس لطفا جواباتون هماهنگ باشه من ضایع نشم

محمد.شارژت تموم نشه

شاهین=مکالمه رایگان دارم

خدا رو شکر

بابا زنگ زد جواب دادم

بله

بابا=کجایی پسر؟

خونه..منتظر زنگتون بودم...چرا طول دادین؟

بابا=خودم و برای کتک آماده کردم

خندیدم و گفتم

کار بسیار خوبی کردین ایست کنین الان من میام خدافظ

بابا=خدافظ

و قطع شد

شاهین=اولین مکالمه عالی بود خوب برین گمشین

بریم محمد دیر شد

محمد=بریم

باهم رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم شاهین برام زنگ زد اول کمی صحبت کردم بعد حرکت کردم و سعی

کردم عادی باشم جلوی یه گل فروشی وایستادم و گفتم

محمد دستم به دامن

محمد=عمر من شلوار دارم دامن نمیپوشم

بیا باهم بریم

محمد=این شد یه چیزی

پیاده شدیم.....در و قفل کردم و رفتیم داخل گلاش خیلی خوشگل بود بعد سلام احوال پرسى به شاهین گفتم

الو شاهین هستی

شاهین=آره بنال

چی بگیرم؟

شاهین=زن

نه احمق گل چی بگیرم؟

شاهین=کاکتوس

مهدی=گمشو... ماهان رز قرمز بگیر

شاهین=سفید و زرد هم غاطیش کن خوشگل میشه

مرسی

رو به فروشنده گفتم

آقا میخوام برم خواستگاری یه گل با همون مناسبت میخوام

فروشنده=مبارک باشه آقا... گل خاصی مد نظرتونه؟

گل رز، بیشترش قرمز باشه بقیه زرد و سفید

فروشنده=چشم آقا

محمد=گل مورد علاقه ی ما رو گرفتی دیگه!!

فروشنده با لبخند گفت

تا حالا ندیده بودم کسی تو مجلس خواستگاری گل رز بیره شایدم باشه!! ولی من ندیدم خیلی کم پیش میومد

کسی برای مجلس خواستگاریش ازم گل رز بگیره!!

محمد=آخه گل رز خیلی خاصه!!

و کسی که قرار این گل بره دستش هم خاصه!!

محمد: اوه یس

بلاخره کارمون تموم شد و پول و حساب کردم گل و گرفتیم و رفتیم سوار ماشین شدیم گل و دادم محمد

داشته باشه بعد یه شیرینی فروشی دیدم و ایستادم و پیاده شدم و رفتم داخل یه

دختر کم سن و سال پشت پیشخوان بود رفتم جلو و گفتم

عمو میری به بزرگترت بگی بیاد؟

دختر با تعجب گفت

با منی؟

نه با پشت سریتم

دختر=مسخره میکنی بی ادب؟؟پیام خط خطیت کنم؟؟

من و؟؟

دختر=بله....اینجا چیکار داری؟

مردم اینجا چیکار میکنن؟؟

دختر=شیرینی میخرن میرن مثله تو فضولی نمیکنن تیکه هم نمیندازن

یه دفعه یه صدایی گفت

بهار بهار

دختر=بله

یه دفعه یه پسر اومد و گفت

با کی کل کل میکنی؟؟

بهار=هیچی

مرد=سلام آقا

سلام

مرد=چه شیرینی ای میخواین؟؟

هان؟؟!!الان میگم

بعد رفتم گشتم و یه چیز خوب پیدا کردم بهش گفتم برام بذاره تو جعبه بعد انجام کارا پول و حساب کردم و با

شیطنت به بهار گفتم

خدافظ بهار خانم

اونم با تمسخر گفت

خدافظ

و با خنده رفتم بیرون و سوار ماشین شدم و حرکت کردم

هووووی محمد داری با کی اس رد و بدل میکنی؟

محمد=مهلا

کدوم؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

محمد=همون که لوازم آرایشی کار میکنه
آهان...زود حرفت و تموم کن اونجا موبایل دستت نباشه
محمد=اوکی

ساعت 9 بود بعضی موقع ها شاهین و مهدی باهم حرف میزدن ماما اینا سرکوچه بودن براشون بوق زدم اونا هم حرکت کردن گاز دادم تا سریع برسیم خونشون بالاخره بعد چند دقیقه

رسیدیم

وای شاهین وای شاهین استرس دارم
شاهین=رسیدی؟

آره

مهدی=خونسردیت و حفظ کن خیلی ریلکس برو
باشه

یه نفس عمیق کشیدم و گل و گرفتم دستم و شیرینی دست مامانم بود یه نگاه به تک تکشون کردم بابا کت شلوار پوشیده بود خدارو شکر اسپرت پوشید...مامان هم خوب بود آرایشش

ملایم بود...هانا هم خوب بود بدون آرایش هم قشنگ تر بود خوب خواهر منه دیگه!! در باز شد و رفتیم داخل
محمد،شاهین من الان بیهوش میشم!!

شاهین=اه آدم باش دیگه

محمد=منم استرس دارم میترسم کتکم بزنن

شاهین=به محمد بگو خفه شه

محمد،شاهین میگه خفه شو

محمد=بهش بگو تو اوضاعی نیستی بتونم جوابش و بدم

شنیدی دیگه

شاهین=آره حالا اینقدر صحبت نکن شک میکنن جاهایی که ازت دارن میپرسن میشنوم راهنمایی میکنم
خوب مرسی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

من و محمد مثل ذلیل مرده ها میرفتیم باباهم همین...فریبا و هانا با سیاست میرفتن خوب خدا رو شکر اینا رو برای آبرو داری داریم!!...بلاخره رسیدیم دم در همه جلو رفتن بعد من آخر

از همه به همه سلام کردم بابا و داداشاش و که دیدم ترسیدم با ترس سلام کردم...عسل نبود.....گل و باید به کی میدادم؟؟ خیلی یواش گفتم

شاهین گل

شاهین=بده به عسل

نیست

بابا عسل=چی نیست؟

شاهین=بده به مادرش

با لبخند گفتم

گل و به کی بدم؟

خاله مهربان (مادر عسل)=بده به من پسرم برو بشین

گل و دادم بهش و رفتم پیش محمد

محمد=چی شد چر اینقدر طول دادی؟

گل و دادم به مامانش

محمد=مگه میخوای ننش و بگیری؟

زر نزن اونجا نبود

محمد=وای خدا رحم کنه امشب و

شاهین=هوی ماهان چی شد؟

گل و دادم به مامانش

شاهین=ببین نمیخوام تو ذوقت بزخم ولی با این وضعی که من دیدم اصلا بهت نمیدش

خانوادش اومدن

شاهین=ببین به حرفای من گوش کن دیگه باهام صحبت نکن خودم میشنوم

بابا و پدر عسل کمی باهم صحبت کردن فریبا هم با مهربان خانم و هانا با غزل این وسط عرفان خیلی

ترسناک نگام میکرد

محمد یواش گفت

چرا همچنین نگات میکنی؟

شاهین=چطوری؟

انگار ارث باباش و طلب داره

محمد=هیچی ماهان به دلم افتاده امشب کتک میخوریم به شاهین بگو بیاد فرار کنیم

شاهین=نترس کاریتون نداره امیدوار باشین

امیدوارم

محمد به غزل نگاه میکرد یه دفعه عرفان یه سرفه کرد و گفت

غزل جان میتونی بری کمک عسل؟؟

همچنین چش غوره ای به اون و محمد رفت که من خودم و خیس کردم غزل سریع رفت آشپزخونه ولی محمد

بیخیال بود با حرص یکی زدم به پهلوش و گفتم

نمیتونی خودت و کنترل کنی؟

محمد=داشتم عکسای تو گوشیش و میدیدم

محمد!!!

محمد=به خدا داشت تو لاین چرخ میزد

چطوری دیدی؟

محمد=راحت بود

شاهین=ماهان به بابات بگو بره سر اصل مطلب

یه نگاه به هانا کردم اونم گرفت و زیر گوش فریبا گفت بعد فریبا به بابا اشاره کرد....بابا هم یه سرفه مصلحتی

کرد و گفت

خوب حالا بریم سر اصل مطلب

پدر عسل=بفرمایین

بابا=خوب ما اینجا مزاحمتون شدیم تا دختر خانمتون عسل خانم فکر کنم....درسته ماهان؟؟

بله پدر جان

بابا=بله ما اومدیم تا از دخترتون برای ماهان خان پسر گلم خواستگاری کنیم

پدر عسل=قدم رو تخم چشم ما گذاشتین آقای سیار...البته اگه اجازه بدین من میخوام با آقا ماهان صحبت کنم

بابا=اختیار دارین غلامتونه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

من و محمد یه ابرو انداختیم بالا و به بابا نگاه کردیم فریبا و هانا ریزریزکی میخندیدن

شاهین=فاز بابات چیه ماهان؟؟

نمیدونم

بابای عسل=چی رو نمیدونی؟

با شما نبودم

بابای عسل=خوب...چیا داری؟

هول شده بودم شاهین گفت

منظورش مال و منال و این چیزاست

هرچیزی که بتونه یه زندگی مرفع رو بسازه

بابای عسل=خونه داری؟

بله

بابای عسل=شغلت چیه؟

مهندسی صنایع خوندم مدیر کارخونه پدرم هستم

بابای عسل=به خدا اعتقاد داری؟

چشمام گرد شد

بله مثلما!!

با پوزخند گفت

چند تا امام داریم؟

شاهین سریع گفت

ماهان بگو 12 تا امام 14 تا معصوم

همین حرف و تکرار کردم که باز گفت

امام شیشم کدوم امامه؟

شاهین=جعفر صادق

تکرار کردم

امام جعفر صادق

همه با تعجب به من و اون نگاه میکردن محمد راست میگفتا!!!!!!

بابای عسل=تا حالا نماز خوندی؟

نه

بابای عسل:چند تا پیامبر داریم؟

مهدی=ماهان بگو 124تا

124تا

هانا با تعجب نگام کرد بابای عسل هم ادامه داد

دختر من خیلی به دین و نماز و قرآن اهمیت میدی...نمیخوام جسارت کنم که شما نمیدین ولی از نظر طبقاتی

فکر نمیکنین تو ازدواج شما خیلی تفاوت ها دیده میشه؟

بابا=به نظر من که خیلی خوبه...مهم اینه که دوطرف همدیگه رو قبول داشته باشن حالا دوتاشون تو زندگی

مشترک میتونن خودشون و با شرایط طرف مقابل وقف بدن

بابای عسل:متاسفم این و میگم اما دیگه کار از کار گذشته!!

بابا=منظورتون از این حرفا چیه آقای مازیار؟؟

آقای مازیار=نمیتونم شما دختر بدم

بابا=همین؟

آقا مازیار=بله به سلامت

مهربان خانم=احمد این چه حرفیه؟

مازیار=ازم انتظار نداری که دخترم و به یه لات بی سروپا بدم!!

همین آقای مازیار؟چون لاتم حق یه زن خوب گرفتن ندارم؟

مازیار=لیاقت تو هموناییه که باهاشون دوست بودی بچه...برو،برو خدا روزیت و یه جای دیگه حواله کنه

چرا الکی قضاوت میکنی؟تو دین شما نگفته نباید الکی به کسی تهمت زد؟

عرفان با پوزخند گفت

یعنی میخوای بگی آقا جونم اشتباه میکنه و تو اصلا با کسی دوست نبودی؟

نه

فریبا با تندی بلند شد و گفت

تا حالا اینقدر تحقیر نشده بودم....راست راست تو چشمم زل میزنن و به پسر دسته گلم میگن لات به بی سرو

پا....بریم ماهان کم کم داره اعصابم بهم میریزه

اختصاصی کافه تک رمان

فریبا تو رو خدا یه لحظه صبر کن

فریبا با عصبانیت گفت

ساکت!! فقط سریع بیا تا نزدمت

بابا=بدو ماهان

با زور بلند شدم که محمد بلند داد زد

شیرینی هاتونم که اصلا بدرد نمیخوره... حیف اون 100 تومنی که بابت گل دادیم... حالم بهم خورد این چه شیرینی ایه!!

یه دفعه عرفان پرید طرفمون مامان و بابا و هانا فرار کردن من و محمد هم خواستیم دریم که یه دفعه پدر و پسرا افتادن سرمون مثله سگ داشتن ما رو میزدن که محمد دستم و کشید

و فرار کردیم سوار ماشین شدیم و حرکت کردم یکم که دور شدیم محمد گفت

ماهان نمیری ببین بازم کتک خوردیم

همش تقصیر توئه دیگه یه دفعه چرا راجب شیرینیشون نظر دادی؟ کی ازت نظر خواست؟؟

محمد=خوب خدایی شیرینیشون بدرد نمیخورد

ساکت شدم و دیگه تا برسیم خونه حرفی نزد

شاهین=دیوانه بیا غذا بخور این بچه بازیایه در میاری

با عصبانیت و بغض داد زدم

یعنی من حق ندارم عاشق بشم؟ یعنی حق من اینه؟ من که کاری نکردم!! محمد=ماهان... داداش قربونت برم

جون داداش بیا بیرون ول کن بابا پسر این نشد یکی دیگه

فکر کردی به همین راحتی میتونم ازش دل بکنم؟ آگه عاشق بتونه راحت دل بکنه که اسمش عاشق نبود

شاهین=پسره ی گنده خجالت نمیکشی بغض کردی... تو رو جان هر کی دوست داری بیخیال شو بیا غذا بخور

نمیخوام

شاهین=بابا پدر راضی شد نه مهدی!! براش تعریف کن دیروز رفتی چی گفت!!

مهدی=نه بهتره نگم

شاهین=ا... بگو گوسفند

مهدی=من رفتم حرفم و زدم بعد گفت عمرا به یه الوات زن بدم بعد خواستم بگم یه فرصت بده که با چوب

افتاد دنبالم به زور از دستش فرار کردم

شاهین=تو نمیتونی دهنِت و ببندی احمق جون؟؟

مهدی=خودت گفتی بگو

شاهین=زر زن...اصلا محمد تو بگو امروز رفتی پدر چی گفت؟

محمد=منم نگم بهتره

شاهین=بگو بذار حالش خوب شه خنگول

محمد=من رفتم همین که گفتم ماهان لنگه کفشش و در آورد خواستم در برم که زد تو کمرم و گفت دیگه

اسم اون هرزه رو پیش من نیار بعد من فرار کردم

شاهین=بمیری

اشک ریختم من این و نمیخواستم دوستش داشتم اصلا عاشقش بودم میپرستیدمش...اشکام داشت میریخت

که محمد گفت

راضیش میکنیم ماهان بیا بیرون

نمیخوام

محمد=لوس نشو ماهان...یکم با واقعیت کنار بیا فردا مامانت اینا میخوان برن...ماهه باید فردا یا پس فردا بریم

پس باید فراموشش کنی

مثله برق گرفته ها بلند شدم و رفتم بیرون و گفتم

مامان اینا میخوان برن؟

محمد=آره گفتن میخوان فردا برن

سریع رفتم تو اتاق سوئیچ و گرفتم و یه سیوشرت پوشیدم و رفتم بیرون که شاهین گفت

کجا میخوای بری؟

پیش مامان اینا

مهدی=صبر کن ماهم بیاییم

نه خودم میرم

رفتم بیرون در و باز کردم خواستم بشینم تو ماشین که دیدم بچه ها تو ماشین که گفتم

شما بیاین که چی بشه؟

شاهین=برای اینکه تنها نباشی...برو دیگه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

ماشین و روشن و حرکت کردم خیلی سریع با سرعتی که میرفتم رسیدم ماشین و پارک کردم و پیاده شدم بچه ها نیومدن درو باز کردم و رفتم داخل فریبا داشت وسایلش و جمع میکرد

که گفتم

کجا به سلامتی؟

فریبا=خونه...مگه میخواستی کجا بریم؟

فریبا ما قبلا باهم صحبت کردیم

فریبا=درسته حرف زدیم ولی قرار شد اگه جواب مثبت دادن بمونیم برای کارای عقد و عروسی ولی جواب منفی گرفتیم قرارمون شد بریم خونمون تو عسل خانم و فراموش کنی بعد

بریم تهران یه جای دیگه خواستگاری

بغض کردم و گفتم

فکر میکنی فراموش کردن آسونه؟

فریبا=انتظار نداری که یه بار دیگه زنگ بزنم هان؟

خودم و مظلوم کردم و گفتم

جون ماهان

فریبا با عصبانیت گفت

حالت خوبه ماهان؟ من و آدم کوچیکی فرض کردی؟ آره؟ من بخوام منت یه پیرمرد خودخواه و بکشم؟؟ اون به ما توهین کرد میفهمی؟ به پدر و مادرت ماهان؟ اون ما رو کوچیک کرد... فکر

کرد دخترش و میخوریم نداشت بیاد ببینیمش... چند بار زنگ زدم؟؟ هانا تو شاهدی چند بار زنگ زدم؟

هانا=۵،۶بار

یه بار دیگه زنگ بزن

فریبا=بابات هم چند بار رفت ماهان یکم به غرور ما هم فکر کن...اون دختر مگه چی داره اینقدر طالبشی؟؟

نجابت

هانا=میخوای من برم صحبت کنم؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی غسل

مامان=دختر گلم، عزیز دلم بابات رفت باهاش سه چهار بار صحبت کرد راضی نمیشه چیکار کنم خودمم صحبت کردم مادرم بیچاره مشکلی نداره ولی پدرم مخالفه نمیتونیم که زورش

کنیم دخترشه دوست نداره بده

من هیچی نمیفهمم شما خواستین برین ولی من حتما باید با غسل بیام تهران وگرنه پام و تو اون خونه نمیذارم رفتم بیرون بغضم شکست رفتم سمت ماشین نشستم اشکام ریخت رو گونم

محمد=چی شد؟

حرفی نمی‌زدم که گفت

بیا بشین اینجا من رانندگی کنم

از خدا خواسته بلند شدم رفتم جای اون نشستم و اونم جای من... سرم و بین دستام گرفتم و اشک میریختم... انکاش گند نمی‌زدم تو گذشتی... چرا نمی‌خوان بهش برسم؟؟ مگه حتما باید

همه مثل هم باشن تا ازدواج کنن؟؟ چرا هیچکس عشق و تو ازدواج مهم نمیدونست؟؟ خودم و کنترل کردم تا داد نزنم... یه دفعه ماشین وایستاد به محمد نگاه کردم و گفتم چرا ایستادی؟

بیا بریم یکم حال و هوات عوض بشه

حوصله ندارم محمد

محمد=بلند شو ماهان میزنم تا!!

قیافش جدی بود هر چهارتامون پیاده شدیم که گفت

یکم به آروم شو تا یکم فکرامون و بذاریم رو هم ببینیم چیکار میتونیم بکنیم

رفتیم داخل روی یه تخت نشستیم یه دوتا قلیون برامون آوردن طعم پرتقال داشتیم میکشیدم و به این فکر میکردم چجوری باید پدرش و راضی کنم

محمد=خوب ماهان آروم شدی؟

با بی حوصلگی گفتم

خوبم

شاهین=یه کاری میکنیم... ما میمونیم بیشتر میریم پیشش تا راضی بشه

محمد=مغز متفکر فکر میکنی ما عقل نداشتیم این پیشنهاد و بدیم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

شاهین=غیر از این پیشنهاد دیگه ای داری؟

مهدی=ریش بذاره بره

محمد یه نگاه چش غوره بهش رفت و گفت

خسته نشی یه وقت؟

مهدی نیشش و باز کرد و گفت

در همین حد تو توانم بود

محمد=پیشنهاد دیگه ای ندارین؟

مهدی=چرا؟

محمد=چی؟

مهدی=به عسل بگیم باباش و راضی کنه

محمد=احمق جون مگه عسل نگفت نمیتونه زیاد بیاد بیرون!

ما میکشونیمش بیرون دیگه

محمد:نقشت چیه؟؟

موبایل و در آوردم و شماره ی خنسون و گرفتم بعد گذاشتم رو اسپیکر که بعد چند بوق جواب دادن

بله

عرفان بود گوشی رو قطع کردم

محمد=بیا دیدی

به جای چرت گفتن برو دنبال یه دختر بگرد

محمد یه نگاه به دور و ورش کرد و یه نگاه به تخت روبرومون کردیم چند تا دختر بچه سن بودن محمد

بهشون نگاه کرد و گفت

خانم،خانم

دختر! به ما نگاه کردن اون دختری که تو شیرینی فروشی هم دیدیم بود چی بود اسمش؟ اه؟ یادم رفت!!محمد

معلوم نیست از کجا اون و میشناخت چون با نیش باز گفت

بهار خانم یه لحظه میایین؟

آهان فهمیدم بهار بود اسمش!!!بهار با اخم گفت

چیکار داری؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

محمد=قصد مزاحمت نداریم فقط یه لحظه بیا

دختره بلندشد و او مد سمت ما و نشست سلام کردیم اونم همین که محمد براش توضیح داد باید چیکار کنه
زنگ زدم خنوشون که باز عرفان جواب داد
بله

بهار=سلام...من بهارم دوست عسل جون میتونین بگین گوشی رو بگیره

عرفان=شما بودین تازه زنگ زدین؟

بهار=آره ببخشید قطع شد شارژم تموم شد شرمندم حالا میتونین بگین گوشی رو بگیره؟؟

عرفان=فامیلیتون چیه؟

بهار با اخم گفت

شما بگین بهار خودش میشناسه

عرفان شروع کردن به صدا کردن عسل دستش و گذاشت رو گوشی و گفت

رو آیفونه چیکار کنم؟

محمد=رمزی خودت بهش بگو

بهار=اگه بگه نمیشناسم چی؟

خواهرش هست حالیش میکنه

گوشی رو برداشت صدای قشنگش تو گوشی پیچید

بله

بهار=سلام عسل جون خوبی؟

عسل فکر کنم خودش گرفت از طرف منه برای همین گفت

سلام بهار جون مرسی تو چطوری؟

بهار=شکر..ببخشید مزاحم شدم عزیزم...استاد گفته فردا ساعت 4 و نیم تو محوطه دانشگاه کارمون داره میای

دیگه؟

عسل=نمیدونم...باباجون شما چی میگین؟

پدر عسل=برو دخترم

عسل=میام عزیزم...میشه باهم بریم بهار؟

بهار=چرا که نه...فردا ساعت 4پارک منتظرتم از اون طرف باهم میریم دانشگاه

عسل=باشه عزیزم فردا میبینمت خدافظا

بهار:در پناه خدا...خدافظا

قطع کرد که با خوشحالی گفتم

واقعا ممنونم دستت درد نکنه

بهار=خواهش میکنم کاری بود که از دستم بر میومد

بازم ممنونم

بهار=اینقدر تشکر نکن کاری نکردم...خوب من دیگه برم خدافظا

خدافظا

و ازش خداحافظی کردیم و رفت رو به محمد گفتم

ما هم بریم دیگه حساب کن بدو

محمد=شما برین تو ماشین من حساب میکنم میام

بلند شدیم برای بهار دست تکیون دادیم و رفتیم تو ماشین یه لبخند زدم امید وارم همه چی درست بشه!

خوبه لباسم؟

محمد=مثله میمون شدی

با چشمای گرد شده نگاش کردم و گفتم

واقعا؟؟!!!

مهدی=زر میزنه خیلی هم خوب شدی

پپر مهدی سریع باید بریم

مهدی=الان؟؟!!!

آره دیگه ساعت الان 4ما تا بریم میشه 4ونیم

مهدی=باشه بریم

بلند شد و رفتیم بیرون کتونیم و پوشیدم و رفتم سمت ماشین روشنش کردم و رفتم بیرون مهدی هم در و

بست و نشست تو ماشین و حرکت کردم

مهدی=باید گل بخریم؟

نه مگه خواستگاریه!!!

مهدی=یه شاخه گل که باید بخریم یه گل سرخ زشه بدون گل به دیدن یه خانم بری

آهان باشه ولی خوب یکی از پارک میکنیم دیگه

مهدی=بی فرهنگ خسیس برو بخر اعصابم و بهم نریز

موبایلم زنگ خورد مهدی دید

کیه؟

مهدی=خانم گلم

با تعجب گفتم

خانم تو چرا به موبایل من زنگ زد؟

مهدی:عسل

نالوطی عسل که مال منه

مهدی با حرص گفت

بیشعور الاغ منظورم خانم گل تو بود

آها خوب جواب بده فقط صدات و نازک کن شاید رو اسپیکر باشه

با تعجب گفت

نازک کنم؟!

آره بدو الان قطع میکنه

گوشی رو برداشت

مهدی=بله

....

سلام

صداش و دخترونه کرده بود داشتم از خنده پاره میشدم که گفت

صدا رو اسپیکره؟؟

...

خوب خدا رو شکر

حالا صداش و عادی کرده بود لابد رو اسپیکر نبود

....

...

مهدی=آره

....

مهدی=آره ماهان منتظرته خدافظ

....

و قطع کرد یه نگاه خصمانه بهم کرد و گفت

به خاطرت دختر هم شدم آخر عمری

کنار یه گل فروشی وایستادم و گفتم

وظیفتم بود...برو گل فروشی یه شاخه گل بخر

مهدی=تو که گفتی بیخیال

نه دیگه زشته دست خالی دیدن خانومم برم..برو یه شاخه گل سرخ بگیریا...خدا رو شکر تو هستی این چیزا رو

یاد آوری کنی محمد بود میگفت بی خیال بریم

مهدی=وجود من نعمته شکر گذار باش

خوب برو چرت نگو

خندید و رفت و بعد چند دقیقه هاومد به دوتا رز قرمزی که پاپیون زده بود نگاه کردم خوشگل بود اوامد نشست و

حرکت کردم و گفتم

چند شد؟

مهدی=چطور؟

پولت و بدم

مهدی یه نگاه تند انداخت و گفت

زر نزن ماهان یه جور میزنمت صدای بز بدی

بگو پولت و بدم احمق

مهدی=برو گمشو من اینکر و برای داداشم انجام دادم ازش پول بگیرم...اینقدر بیشعور شدم

مرسی داداش...ایشا...قسمت بشه برای تو جبران کنم

مهدی=مرسی

سریع گاز دادم که خیلی زود هم رسیدم ماشین و پارک کردم و گفتم
من برم دیگه

مهدی=موفق باشی پهلوان...فقط گند نزن..مواظب باش داداش و پدرش کتکت نزن طوری شد زنگ بزن
باشه فعلا

مهدی=فعلا

پیاده شدم و در و بستم عینکم و گرفتم دستم و داشتم میرفتم داخل اول با چند تا از برو بجایی که من و
میشناختن و من میشناختمشون احوال پرسى کردم بعد رفتم جلوتر و همینکه

چشمم بهشون افتاد سریع روم و برگردوندم و پشت کردم و عینکم و گذاشتم...یا حسین عرفان پیشش چیکار
میکرد؟؟حالا چه غلطی بکنم؟؟سریع موبایلم و در آوردم و زنگ زدم به

مهدی بعد دوبوق جواب داد

چیه؟نرفته کتک خوردی؟

نه عرفان پیششه...چیکار کنم؟

مهدی=تو رو دید؟

نه سریع روم و برگردوندم عینک گذاشتم

مهدی=خوب من الان یه دختر و میفرستم پیش اونا

شانس و میبینی؟؟

مهدی=اشکالی نداره صبر کن حلش میکنم فعلا بشین روی نیمکت نبینت بدبخت شیم هاهاه

باشه حله فقط زود باش ممکنه بره

مهدی=باشه

و قطع کرد موبایلم و گذاشتم تو جیبم و نشستم رو یه نیمکت بعد به ورودی نگاه میکردم تا مهدی رو ببینم
موبایلم و در آوردم و زنگ زدم به عسل خیلی نامحسوس نگاش میکردم

جواب داد

بله

صدام و نازک کردم و گفتم

عسل جون کجایی؟

عسل با خنده گفت

تو پارک با برادرم وایستادم

صدا رو اسپیکره؟

عسل=نه

صدام و عادی کردم و گفتم

خوب از اول بگو دیگه...عرفان اینجا چیکار میکنه؟

یواش گفت

صحبت کنه میره

من الان دختر از کجا گیر بیارم؟

عسل=حقته تا تو باشی هر کاری میکنی همه ی جوانب و اول در نظر بگیری

الان مهدی یه دختر و راضی میکنه بیاد گاف ندی یه موقع

عسل=نه بابا حله

خوب فعلا

عسل=فعلا

گوشی رو قطع کردم و به در پارک نگاه کردم گل هنوزم دستم بود مهدی خیلی نامحسوس اومد یه دختره

سریع اومد سمت عسل و گفت

سلام عسل جون

عسل=سلام بهاری خوبی؟

دختره=مرسی عشقم ببخشید دیر شد تو ترافیک موندم

عسل=اشکالی نداره گلم...معرفی میکنم داداشم عرفان

بعد رو به عرفان گفت

دوستم بهار

اون دوتا هم اظهار خوشبختی کردن که عرفان گفت

بهار خانم من عسل و میسپارم به شما حواستون بهش باشه...یه پسره هم هست خیلی مزاحمش میشه اگه

دیدنش به پلیس خبر بدین...باشه؟

بیچاره دختره با شک گفت

باشه مواظبشم شما میتونین تشریف ببرین بسپورینش به من خودم حسابه اون پسره رو میرسم

عرفان=ممنون خیلی لطف کردین خدافظ..خدافظ عسل باز زود بیا خونه

عسل=باشه داداش خدافظ

عرفان رفت زنگ زدم به مهدی و گفتم

مهدی پشت سر عرفان برو مطمئن شو رفته اگه دیدی داره میاد یه تک بزن من نرم پیش عسل

مهدی=باشه

قطع کردم یکم منتظر شدم عسل و دختره اونجا نشستن و کمی باهم حرف زدن بعد نمیدونم چند دقیقه

موبایلم یه تک زنگ خورد بلند شدم رفتم سمت عسل عینکم هم برداشتم

رسیدم بهشون سلام احوال پرسیدیم از دختره تشکر کردم و دختره رفت بعد گل و گرفتم سمت عسل و

گفتم

تقدیم باعشق خانم گلم

با لبخند گل و ازم گرفت و گفت

مرسی آقامون

عسل چرا این داداش و بابات اینطورین هر چیزی شد یه دفعه کتک میزنن تمام تنم درد میکنه

عسل=با این هیکل دردت هم گرفت؟؟

آره خوب ماشا...بابات با تموم قدرت میزنه هرچی جون تو دستشه خالی میکنه تو تن و بدن منه

بیچاره...مطمئنی بابات تو جوونیش بکس کار نمیکرد؟؟

خندید و گفت

آره...اومدی خواستگاری کوچیکترین دخترشون الکی که نیست باید بدتر از اینا رو تحمل کنی

یا خدا...عسل من که رکورد گینس و تو بیشترین خواستگاری شکوندم چرا تو رو نمیده؟

عسل با لبخند تلخ گفت

آره رکورد زدی

راستی شب خواستگاری بابات گفت کار از کار گذشته منظورش چی بود؟

عسل با ناراحتی گفت

میخوان من و به یکی دیگه بدن خواستگاری هم اومدن بدون اینکه نظرم و بپرسن جواب مثبت دادن قرار بود دیروز بریم گروه خون ولی غزل پیچوند ولی قراره ایندفعه من و عرفان

بفرستن

دنیا دور سرم چرخید با بغض گفتم

چی؟

با گریه گفت

باید عجله کنی ماهان من دوست ندارم زن اون بشم

مگه الکیه؟

عسل=از نظر اونا هست...ماهان تو رو خدا یه کاری بکن

چیکار میتونم بکنم؟دویست بار اومدم خواستگاری حداقل تو یه حرکتی بکن

عسل همونطور که اشکاش و پاک میکرد گفت

دیگه چیکار باید بکنم؟؟اعتصاب،گریه،التماس،تندی و سردی و اخم...چقدر؟؟

چرا غزل و نمیدن؟

عسل=از شانس من پسره من و دیده خوشش اومده

غلط کرده خوشش اومده تو باید میگفتی برای ماهان سیارم خودش میفهمید نباید رو نشون من نظر داشته

باشه

عسل لبخند باحالی زد و گفت

حالا غیرتی نشو آقامون مهم اینه من تو رو دوست دارم

اصلا چرا بابات اون و انتخاب کرد مگه من از اون پسره چیزی کم دارم؟؟

عسل=هیچی یایا بهش بدهکاره و عوضش من و میخواد تا بیخیال بدهی بشه

بابات خیلی راحت داره اینکار و میکنه؟؟

عسل=برای خودشم سخت بود ولی علی مجبورش کرد گفت بالاخره که باید عسل ازدواج کنه چه بهتر که

شوهرش این باشه و از این حرفا

خیلی داداش پستی داری عسل

عسل=عرفان مخالف بود ولی علی اینقدر گفت که بابا رضی شد عرفان هنوزم ناراحته

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

خوبه دیگه داداشت تو این چند روز بیکار نشست و داره شوهرت میده حتما فردا بهم خبر میرسه عسل ازدواج کرده بچه هاشونم تو راهه!!

عسل خندید و گفت

مسخره!!

حالا عقد کی هست؟؟

عسل: این هفته جمعه

اشکام رو گونم ریخت و گفتم

عسل من بدون تو داغون میشم (فصل 9)

اخماش توهم رفت حدس زدم قلبش درد گرفت چون ناراحتی قلبی داشت سریع اشکام و پاک کردم و گفتم عسل جون من بیخیال شو... خودم درستش میکنم خوب تورو خدا جون من حرص نخور برای قلبت ضرر داره خانومم باشه

عسل = چطور میتونم بیخیال باشم ماهان وقتی دارن من و ازت جدا میکنن

غلط میکنن تو مال منی باشه تو رو همون خدایی که میپرستی بیخیال شو بذار خیال کنن میخوای ازدواج کنی من خودم یه نقشه توپ میکشم باشه بهت اطمینان میدم

عسل = قول مردونه؟

قول مردونه از جنس ماهان... فقط تو خیلی ریلکس باش به خودت فشار نیار باشه؟ توهم قول بده

عسل = قول میدم

مرسی خانومم... راستی اسم و فامیل پسره رو بگو... ساعت و محل جشن هم بگو

عسل = شهرام خلیلی شغلش تجارت فرش... ساعت 2 خونمون

باشه بیا برسونمت سرده هوا

عسل = خودم میرم... میخوام برم مغازه بابا

خوب تا اونجا میرسونمت

عسل = میخوای باز کتک بخوری؟

به رسوندنت می ارزه

عسل = برو آقامون طوریم نمیشه حواسم هست

باشه من رفتم مواظب خودت باش

عسل=توهم همین آقا خدافضا

خدافضا

بلند شدم و رفتم موبایلم و آوردم بیرون و زنگ زدم به مهدی و گفتم

کجایی؟

مهدی=تو ماشین

اوکی

قطع کردم و خیلی سریع رسیدم به ماشین و در و باز کردم و نشستم و گفتم

مهدی حالم بده

مهدی=چرا چی شد؟گفت نمیخوامت؟

با بغض گفتم

گفت بابام میخواه من و بده به یکی دیگه....فردا هم داره میره گروه خون به زور...جمعه هم عقدشه

مهدی=الان میخوای چیکار کنی؟

نمیدونم عسلم نمیرسه تا حالا دویست بار خواستگاری کردم..الانم که اصلا نمیده عسل و بهم گفتم که جمعه

عقدشه

مهدی=ای خدا!!!این دیگه چه بدبختی ایه!!!

الان اگه فریبا بفهمه دیگه اصلا نمیمنه یکم امید داشتم به موندن فریبا الان دیگه ندارم

مهدی=ساعت 12میخوان حرکت کنن

ما هم بریم تهران؟

مهدی=نه دیگه تا جمعه بمونیم خدا رو چه دیدی شاید یه اتفاقی پیش اومد

من که دیگه امیدی ندارم

مهدی=امیدت و از دست نده ماهان هنوزم تا روز جمعه فرصت هست کلی وقت داری

بهتره بریم خونه حالم خیلی بده

مهدی=میخوای من رانندگی کنم؟

نه میتونم برونم

محمد=امروز رفتم دم در مغازشون

بهش نگاه کردم و منتظر ادامه حرفش شدم که گفت

گفتم ماهان عوض میشه هر چی دخترت بخواد براش میگیره تو فقط دخترت و بده بهش بذار دخترت و خوشبختش کنه

سیگارم و گرفتم تو دستم و گفتم

خوب؟؟

محمد با ناراحتی و عصبانیت گفت

گفت غسل داره ازدواج میکنه و امروزم رفته گروه خون دیگه کار از کار گذشت راهی نداره منم نمیتونم اون خانواده رو رد کنم پای آبرو در میونه وگرنه میدادمش به ماهان

مرتیکه حالا که فهمید کار از کار گذشت میگه میدادم به ماهان...خوب؟

محمد=هیچی دیگه کلی خواهش و التماس کردم شاهین و مهدی هم اومدن باهم التماس و خواهش و تمنا کردیم ولی فایده ای نداشت گفت هیچ راهی نداره خودتون و خسته نکنید

به همین سادگی؟

محمد=به همین خوشمزگی...یعنی چیزه آره داداش چی باید میگفت مگه...به نظر من بیا و بریم تهران اونجا کیسای خوبی برای ازدواج با تو برات پیدا میشه

محمد من عاشق شدم عاشق

محمد=نمیتونی فراموشش کنی؟

نمیتونم

محمد=اووووووف...خوب ما الان چیکار کنیم؟

تا جمعه بمونیم شاید به قول مهدی یه اتفاقی افتاد

محمد=جمعه رد شد میریم

بر خلاف میل باطنیم با بغض گفتم

شنبه میریم

محمد=باشه...اینقدر سیگار دود نکن ضرر داره احمق

باشه

و رفت بیرون...انکاش یه راه حلی میومد روبروم...انکاش یه لحظه خبر بیاد که بابای غسل راضی شده بیا بردار

ببر غسل و...کاش یه دفعه پسره تو زرد از آب در

میومد... کاش، کاش، کاش بس کن دیگه ماهان همه ی اینا کاش... واقعیت نیست... نه نه من نباید بذارم
نبايد بذارم... اما چیکار کنم؟ چیکار؟ اون که آب پاکی رو ریخت رو دست

محمد و شاهین و مهدی... گفت زن نمیدم... من چیکار کنم؟ من که امروز صبح رفتم دست به دامن غزل و
عرفان و علی و مهربان خانم شدم!!! من که رفتم پیش بابای عسل خواهش و

التماس کردم!!! خدایا چه کاری مونده انجام نداده باشم... اشکام جاری شد گیتارم و گرفتم و تمام ناله هام و
ریختم تو دستام و نواختم و خوندم

تو رو به خدا بعد من مواظب خودت باش

گریه نکن آروم بگیر به فکر زندگیت باش

غصم میشه اگه بفهمم داری غصه میخوری

شکایت از کسی نکن با اینکه خیلی دلخوری

دلت نگیره مهربون عاشقتم این و بدون

دلم گرفته میدونی ازهم جدا کردنمون

دل نگرونتم همش اگه خطا کردم ببخش

بازم من و به خاطر تموم خوبی هات ببخش

من و ببخش من و ببخش

اصلا فراموشم کن و فکر کن من و نداشتی

اینجوری خیلی بهتره بگو من و نخواستی

برو بگو تنهایی رو خیلی زیاد دوستش داری

اگه تو تنها بمونی با کسی کاری نداری

دلت نگیره مهربون عاشقتم این و بدون

دلم گرفته میدونی ازهم جدا کردنمون

دل نگرونتم همش اگه خطا کردم ببخش

بازم من و به خاطر تموم خوبی هات ببخش

من و ببخش من و ببخش

دست از نواختم برداشتم و با بغض و اشک دود سیگار و تو ریه هام فرو میبرد که شاهین اومد داخل و گفت

نمیای بیرون؟؟ میخوایم شام بخوریم
نمیخورم

شاهین= چرا با خودت اینکار و میکنی؟

چون حقمه خودم آیندم و خراب کردم باید تاوانشم بدم

شاهین= فکر نمیکنی اینکارا....

شاهین خواهش میکنم ولم کن بذار تو حال خودم باشم شاید با خودم کنار اومدم و ولش کردم

شاهین= باشه هر جور راحتی سعی کن زود با خودت کنار بیای چون پس فردا عقدشه و اون میشه زن یکی دیگه و تو نمیتونی بهش فکر کنی چون کار خوبی نیست رو ناموس مردم

چشم داشته باشی... شامت و میذارم رو بخاری اگه گشت بود برش دار بخور شب بخیر

و رفت تصور اینکه عسل میشد ناموس یکی دیگه دیوونم میکرد تصور اینکه پس فردا عقدش باشه و من نمیتونم هیچکاری بکنم مثله خوره افتاد به جونم... فعلا که من امیدم به

خداست و منتظر یه حرکت از اونم

سیگارم روشن بود به دودش نگاه میکردم و به لبخندای عصبی سیگارم و دود میکردم و وقتی تموم میشد سریع یکی دیگه روشن میکردم امروز جمعه بود و من تا الان که ساعت 5 بعد

ازظهر مثله دیوونه ها زل زدم به آسمون رو نیمکت دراز کشیدم و سیگار میکشتم که این باعث اعتراض محمد اینا شده بود شایدم سهم من از عسل همین چند مدت دوست داشتن بود

شاید الان باید بر میگشتم خونه... باید بر میگشتم چون دیگه امیدی به برگشتن عسل ندارم

مهدی= ماهان اونجا رو نگاه

سرم و کج کردم... یا خدا باورم نمیشه!! عسل بود که با لباس سفید عقدش داشت با دو میومد سمتم... سریع بلند شدم که دیدم بابای عسل و عرفان و داماد و پدرش و غزل دارن میان

سمت ما البته اونا هم با دو... عسل نفس نفس زنان اومد پیشم که گفتم

چرا بدو کردی دختر؟ نمیدونی برای قلبت ضرر داره
با گریه گفت

من نمیخوام با اون ازدواج کنم ماهان نمیخوام دوستش ندارم من تو رو دوست دارم
هیس آروم باش حرص نخور برای قلبت ضرر داره
عسل=نمیخوام به درک که ضرر داره شاید مُردم راحت شدم...زندگی رو بدون تو نمیخوام ماهان
اشکام جاری شد دلم میخواست بغلش بگیرم و بگم تو مال خودمی اما...
بابای عسل با عصبانیت گفت

میدونستم همه چی زیر سر توئه...چند بار بهت بگم دختر بهت نمیدم هان؟وقتی که ازت شکایت کردم میفهمی
نباید بشینی زیر پای دخترم تا گولش بزنی
عسل با گریه و جیغ گفت
این خواسته ی خودم بود بابا من ماهان و دوست دارم شما اصلا به خواسته ها و علایق من اهمیت نمیدین من
عاشق ماهانم من دوستش دارم اگه با اون ازدواج نکنم خودم و میکشم
بابای عسل با شوک گفت

عسل
عسل=چیه؟من نمیتونم عاشق بشم؟یک بار به خودتون گفتین که بذار برای آیندش خودش تصمیم
بگیره؟همش جایه من تصمیم گرفتین و انتخاب کردین...ولی ایندفعه دیگه نمیذارم

جای من تصمیم بگیرین یا من با ماهان ازدواج میکنم یا باید با من خدافظی کنین
بابای عسل=هیس عسل آبرومون میره دختر
عسل=من هیچی نمیدونم اگه من و با ماهان عقد کردین که کردین نکردین باید بیاین سر مزارم ملاقات
غزل=بابا خوب بذار عقد کنه دیگه
بابای عسل=شاید این پسر پشیمون شده باشه
عسل بهم نگاه کرد و گفت
ماهان باید من و عقد کنی
چشم

عسل=دیدی بابا ماهان هم موافقه...به خاطر من بذار باهم ازدواج کنیم...خواهش میکنم بابایی
بابای عسل من و من کرد که عسل یه دفعه قلبش و گرفت و گفت

آی

بابای عسل با هول گفت

باشه دخترم باشه حرص نخور برات خوب نیست

بابای داماد=معلوم هست اینجا چه خبره آقای مازیار؟؟چی چی و باشه مگه قرار نبود عسل با حمید ازدواج کنه

عسل=نه خیر باهاش ازدواج نمیکنم

بابای عسل=هر چی عسل بگه

بابای حمید=ما رو مسخره فرض کردی؟الحق که دختر ترشیدت به درد همین گنده لات میخوره...خلایق هر

چه لایق بریم حمید

محمد=هری خوش اومدی

اونا رفتن که شاهین با خوشحالی گفت

نگفتم خدا همه چی و حل میکنه زنگ بزن به فریبا خانم بگو بیاد که کلی کار داریم

لبخند زدم و به عسل نگاه کردم که گفت

اینم یه حرکت از طرف من آقامون

خندیدم و گفتم

برو خونه با این لباسا سرما میخوری تربچه فردا شب با خانواده خدمت میرسیم

عسل با خنده گفت

باشه خدافظ

خدافظ

و همراه پدرش اینا رفت رو کردم به شاهین اینا و با شادی گفتم

بهتره زنگ بزنم به فریبا

موبایلیم و در آوردم شماره فریبا رو گرفتم بعد سه بوق جواب داد

بله

سلام مامی

فریبا=سلام گل پسر...چی کبکت خروس میخونه؟

خودت و سریع برسون فردا شب پسرت داماد میشه

فریبا با خوشحالی گفت

قبول کرد؟

آره

فریبا=باشه ما خودمون و سریع میرسونیم گل پسر بای

بای مامی جونم

و قطع کردم که محمد گفت

خوب پسر ی لوس نمیخواهی بهمون شیرینی بدی؟

کوفت و بخوری اون دفعه بردمت اون رستوران گرون قیمته با سفارشات پدرم و در آوردی

شاهین=اصلا ایندفعه مهمون من خوبه؟

عالیه بریم

شاهین=نقصیر خودت نیست کلا بیشعوری خجالتت تو کارت نیست

تعارف اومد نیومد داره میخواستی تعارف نکنی...بیچه ها بریم

یه شلوار کتان مشکی پوشیدم با یه پیراهن مردونه سفید و یه کت مخمل تنگ سیاه یکم ادکلن مخصوص

خودم و زدم و رفتم بیرون با خنده گفتم

خوبه؟؟

محمد=عالی...ولی خدایی ماهان پولایی که ما برای گل خریدن دادیم اگه همه رو تا الان جمع میکردیم

مطمئن یه خونه تو برزیل داشتیم

خندیدم که مهدی گفت

محمد راست میگه...مطمئنم الان خونشون پر گلای ماهان

خوب چیکار کنم دست خالی که نمیتونیم بریم

مهدی=ماهان بریم؟؟

محمد=نه صبر کنین این بز و نصیحت کنم

شاهین با خنده گفت

همینم مونده تو ماهان و نصیحت کنی...یکی باید تو رو نصیحت کنه که...!!!

محمد=هیس!!ببین ماهان مهریه رو زیاد نگریا!!خر نشی یهو!!هرچند به تو اعتمادی نیست ولی از بابت بابات و

مامانت خیالم راحت که پول مفت واسه مهریه نمیدن...عروسیم سعی کن

اختصاصی کافه تک رمان

زود تر بگیری از شرت خلاص بشیم

خندیدم و گفتم

مرسی از نصیحت برادرانت

محمد=وظیفم بود داداش

واقعا که مهدی بریم محمد دیگه واقعا مغزش سردی کرده زده به سرش!!!

مهدی=کاملا باهات موافقم..بریم

محمد=خدا حافظتون کتکای خوشمزه بخورین

شاهین=ماهان صبر کن برات اسپند دود کنم

جانم؟؟!!!مثله زینت خانم(خدمتکارمون)حرف میزنی

شاهین=عوض چرت گفتن دو دقیقه صبر کن

نشستم رو مبل شاهین هم رفت تا اسپند دود کنه سوئیچ و دادم به مهدی و گفتم

برو ماشین و روشن کن بیرون منتظر باش میام

مهدی=باشه زود بیا

و سوئیچ و گرفت و رفت موبایلم زنگ خورد بابا بود جواب دادم

بله

بابا=کجایی؟

خونم

بابا=نمیخواهی بیای؟

صبر کن یکم پنج دقیقه دیگه میام

بابا=باشه یکم عجله کن گل و شیرینی هم نخر ما خریدیم

باشه...فعلا

بابا=بای

قطع کردم شاهین اومد اسپند و گرفت طرفم یه سرفه کردم و گفتم

احمق جون نباید بیاری روبروم که باید دورم چرخ بدی

شاهین=جدی؟

بعد شروع کرد دورم چرخیدم که گفتم

رمان روزای بی عسل

شاهین بسته مرسی... تو که بلد نیستی مرض داری اسپند دود میکنی؟

شاهین دست از چرخیدن کشید و گفت

حالا چطوری خاموشش کنم؟

یعنی بلد نیستی خاموشش کنی؟؟

شاهین=خوب تازه یه فوت کردم آتیشش خاموش شد.. الان این جلز و ولزش و چیکار کنم؟؟

بگیر ببر زیر آب

شاهین=مطمئنی؟؟

آره دیگه باز میخوای چیکار کنی بذار تو آب خودش خاموش میشه

شاهین=باشه

و رفت که گفتم

خوب من برم خدافظ

محمد=موفق باشی خدافظ

شاهین هم از آشپزخونه بلند داد زد

خدافظ داداش موفق باشی

خدایا به امید تو

و رفتم بیرون کفشم و پوشیدم و سوار ماشین شدم

مهدی=من رانندگی کنم؟

نه عمم رانندگی کنه...مرد حسابی تو پشت رل نشستی دیگه خودت رانندگی کن

مهدی=هر جور خودت راحتی

حرکت کرد به بابا زنگ زدم بعد دو بوق جواب داد

الو

بابا حرکت کنین خونه عسل اینا منتظرتونم

بابا=باشه فعلا

و قطع کردم که رو به مهدی گفتم

عجله کن یکم سریع تر برو

مهدی=باشه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

و سریع حرکت کرد بعد چند دقیقه رسیدیم بابا دم در بود ماشین و پارک کرد پیاده شدیم با بابا اینا سلام احوالپرسی کردیم هانا گل و داد بهم و گفت

تبریک خان داداش

خواهش میکنم

فریبا=گل پسر لبخند بزن چرا مثله برج زهرماری؟ نکنه پشیمون شدی؟

بوی اسپند گرفتم

فریبا=کی اسپند دود کرد؟

شاهین احمق

فریبا=بیچاره بدکاری کرد خواست چشم نخوری؟؟

خوب بلد نبود هیچی اینقدر دورم چرخید که بوی عطر همه رفت

هانا با خنده گفت

مگه بده الان حال و هوای اونجا معنوی میشه

بابا=ایول به گل دخترم که زد به هدف...بیایین بریم که الان اگه دیر برسیم دیگه بهش دختر نمیدن

باهمدیگه رفتیم داخل درو باز کردن اول همه رفتن داخل آخر من رفتم یه لبخند زدم عسل دم در بود با لبخند

گفتم

سلام خانوم

عسل با خوشحالی و خنده گفت

سلام آقامون

گل و گرفتم طرفش و گفتم

بفرمایید خانم هرچند به زیبایی شما هیچ گلی تو دنیا نیست ولی امیدوارم به من این لطف و کنید و این گل و

از این بنده حقیر قبول کنید

عسل با ناز از دستم گرفت و گفت

چون فهمیدی که هیچ گلی مثله من همیشه منم این لطف و میکنم و گل و از توی حقیر قبول میکنم

منت سر بنده گذاشتین خانم

عسل=برو آقای بانمک الان عرفان پوست هردومون و میکنه

صبر کن صبر کن فریبا و هانا دیدنت؟؟

عسل: نه من همین الان اومدم تا گل و ازت بگیرم همین!!

خدا رو شکر

عسل: برو دیگه

با خنده رفتم داخل و سلام احوالپرسی کردم و نشستم پیش مهدی همه باهم مشغول صحبت شدن که مهدی زیر گوشم گفت

داشتی چند دقیقه اونجا چه غلطی میکردی؟

یکم صحبت کردم زیاد که طول نکشید

مهدی: نزدیک بود عرفان بیاد پشتون که هانا موضوع رو جمع کرد

خدا یه شوهر خوب بهش بده

مهدی: ان شاء...

فریبا با لبخند و سیاست همیشگی گفت

خوب بهتره بریم سر اصل مطلب و رسم و رسومات البته با اجازتون آقای مازیار

بابای عسل: حتما بفرمایید

فریبا با لبخند به من نگاه کرد و بعد رو به آقای مازیار گفت

این آقا پسر که میبینید 26 سالشه و صاحب بزرگترین کارخونه خاندان سیار... پسر من مهربون و دلرحمه، شیطنت داره اما بی ادب نیست احترام بزرگ کوچیک حالیشه یعنی اینقدر از

تربیت خودم مطمئنم که میدونم پسر از نظر تربیت بیسته! ماهان من اگه به کسی یا چیزی علاقه پیدا کنه مطمئن باشین مثله جونش ازش محافظت میکنه... مخصوصا اینکه دختر شما

رو واقعا دوست داره و من برای اولین باره که میبینم ماهان اینقدر تحت تاثیر یه دختر قرار گرفته و دختر شما اولین عشق زندگیشه

بابای عسل با لبخند خجالتی گفت

من نمیدونم چجوری تو روتون نگاه کنم... من وقتی یاد کارام و حرفام و رفتارام میوفتم شرمنده میشم و به یقین رسیدم که پسر شما از نظر تربیت عالیه... چون هرکاری میکردم حرفی

نمیزد کتکش زدیم ولی دست رومون بلند نکرد با اینکه زورش و داشت..وقتی به رفتارام فکر کردم واقعا شرمنده شدم هم شرمنده شما هم رفیقاشون هم خود ماهان جان بابا با لبخند گفت

نفرمایید آقای مازیاردشاید خویش این بود که این دوتا جوون صبر و تحمل خودشون و میزان عشقشون و نسبت بهم با این اتفاقای گذشته بسنجن و ببینن بدرد هم میخورن یا نه؟

حتی فهمیدن که وقتی کسی رو دوست دارن باید براش بجنگن البته اگه ارزش جنگیدن و داشته باشه و من مطمئنم دختر شما حتما ارزشش و داشت و داره و هیچوقت ماهان و به

خاطر کارش محکوم نمیکنم...از شما هم میخوام این اتفاقا رو فراموش کنید بالاخره داریم فامیل میشیم و قراره چشممون تو چشم هم بیوفته و اینطوری اذیت نمیشین فریبا=میلاذ راست میگه آقای مازیار خودتون و ناراحت نکنید.

مهربان خانم با همون لبخند همیشگی گفت

بهتره بگم چایی رو بیارن گلویی تازه کنین

بعد با صدای نرمش گفت

عسل جان مادر چایی رو بیار

مامان و هانا دل تو دلشون نبود ببین عسل چطوریه بابا هم کنجکاو نگاه میکرد که با سینی چایی اومد با نیش باز نگاش کردم که مهدی زد به پام که یعنی نیش و جمع کن اول برد

سمت فریبا،فریبا با غرور و لبخند گفت

دستت درد نکنه عروس گلم

با لبخند یواش یه مرسی گفت بعد گرفت سمت بابا و به اون داد بابا هم با لبخند گفت

مرسی دخترم

با لبخند جوابشون و آروم میداد بعد سینی رو به سمت باباش گرفت که باباش گفت

خوشبخت باشی دخترم

بعد گرفت سمت مادرش بعد رفت طرف هانا که هانا با لبخند گفت

مرسی عزیز دلم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

عسل=خواهش میکنم

زیر گوش مهدی گفتم

کی به من میده؟

مهدی هم یواش گفت

مسلمما به داماد آخر از همه میدن

بیچاره داماد

اومد سمت ما اول گرفت سمت مهدی که مهدی گفت

مرسی خوشبخت بشی زنداداش

عسل=خواهش میکنم

بعد گرفت سمت من که با لبخند گفتم

مرسی خانمم تمرین کرده بودی نریزیا!!!

عسل با ناز یواش گفت

نیاز به تمرین نبود بلد بودم!

چای رو گرفتم که سینی رو گذاشت رو میز که فریبا گفت

بیا پیش خودم بشین عسل جون...وای که چقدر تو خوشگلی!

هان! داداشم حق داشت گرفتار بشه

مهربان خانم با لبخند گفت

لطف دارین

عسل رفت پیش مامان نشست که مامان گفت

خوب اول از چه بحثی شروع کنیم؟

عرفان سریع گفت

مهریه

مهربان خانم بهش چش غوره رفت که اصلا ککشم نگزید که فریبا با لبخند گفت

آقا عرفان راست میگه...خوب چقدر مد نظرتونه آقای مازیار؟؟

آقای مازیار=من نظری ندارم هر چی آقای سیار بگن

بابا=منم نظری ندارم

اختصاصی کافه تک رمان

آقای مازیار=14 تا سکه به نیت 14 معصوم

مهدی با لبخند گفت

ببخشید دخالت میکنم اما به نظر من 124 تا به نیت 124 تا پیامبر بذاریم که با 14 تا سکه بشه 138 تا بعد بقیه هم

یه آپارتمان و ماشین باشه

با تصدیق گفتم

مهدی راست میگه منم با نظر مهدی موافقم

بابای عسل=تو چی میگی باباجان؟

عسل=منم با نظر آقا مهدی موافقم

فریبا با لبخند گفت

پس مهریه مشخص شد

مهربان خانم=حالا بهتره این دو تا جوون برن باهم سنگاشون و وا بکنن که بعدا حرفی پیش نیاد

مامان=منم موافقم...ماهان بلند شو

بلند شدم خدایی خیلی از فریبا حساب میبردم و برای اولین بار بود که باهاش دعوا کردم و این دعوا به خاطر

عسل بود و گرنه سعی میکردم عصبیش نکنم این چند وقتم دل و جرات

پیدا کرده بودم و این بار آخرین باره چون مطمئنم دفعه ی بعد زنده نمیومم!! خوشم میومد از رفتارش خیلی

سیاست داشت (فریبا رو میگه ها) جوری که از اون حساب میب ردم از بابا

حساب نمیبردم کلا بابا رو دور از جون آدم حساب نمیکردم با عسل رفتیم اتاقش نشستیم رو تخت اونم نشست

رو صندلی و گفت

خوب حرف بزن

چی بگم؟

عسل=نمیدونم بگو وقت بگذره ما که حرفامون و خیلی وقته زدیم

باشه پس بذار تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنیم

عسل=عقد باشه برای هفته ی بعد 4شنبه...عروسی باشه 2ماه دیگه

اووووم...خوبه

یکم باهم صحبت کردیم که هانا اومد داخل و با لبخند گفت

ببخشید عروس داماد خوشگل مزاحم شدم ولی دیگه تایم تموم شد
باشه بریم

هانا رفت و من و عسل هم پا به پای هم به سمت بقیه رفتیم که بابا گفت
خوب عروس خانم نظرتون چیه؟

عسل با خجالت گفت

جواب من مثبت

غزل با لبخند شیطون گفت

خوب پس مبارکه

همه دست زدن و تبریک گفتن ماهم نشستیم جای قبلیمون که مامان گفت

تاریخ عقد و عروسی رو کی بذاریم؟

آقای مازیار=بهتره ماهان جان بگه

تو دلم گفتم (ای جان چه مودب و مظلوم شدی؟! بعد نیشم و باز کردم و گفتم

عقد باشه هفته ی بعد چهارشنبه عروسی هم دو ماه دیگه 8 آذر

بابا رو به آقای مازیار گفت

شما نظری ندارین؟

آقای مازیار=خیر

بابا=پس مبارک باشه

آقای مازیار=مبارکه

و تو اون لحظات فقط نگاه های من و عسل به همدیگه بود که از سر خوشحالی بهم مینداختیم

عسل

ماهان=خوب کجا بریم؟

غزل=یه پاساژ اینورا داره بریم اونجا چیزای خوبی داره

ماهان=هرچی خواهر زن گفت!!!

یه آهنگ زد که شاهین با خنده گفت

زنداداش چرا ساکتی نکنه پشیمون شدی؟

با لبخند گفتم

نه بابا...چی بگم حرفی ندارم

شاهین=بگو چه حسی داری با ماهان داری ازدواج میکنی؟

حس خوشبختی

شاهین=جواب قانع کننده ای بود!!!

خواهش میکنم

خندیدم که با خنده و شوخی فضا رو عوض کرد هی با ماهان کل کل میکرد آخر رسیدیم بلند شدیم رفتیم تو

یه مغازه که آشنای غزل بود یکم سلام احوالپرسی کردیم که غزل گفت

یه لباس میخواییم مخصوص نامزدی سایز خواهرم

دختر=چشم حتما غزل جون...مبارک باشه خانم

خواهش میکنم مرسی

دختر=دختر به زیبایی شما کم دیدم ماشا... چشم کف پاتون خیلی زیباییین یه لباس خوب هم مطابق با این

چهره زیبا بهتون میدم تا آقا داماد روزی صدبار خدا رو شکر کنه همچین

فرشته این نصیبش شده

ماهان با عشق یه لبخند زد و آروم زیر لب گفت

خدایا شکرت

لبخند زدم که غزل گفت

فقط فرشته جون لباس پوشیده باشه خودت که از خانواده ما خبر داری

فرشته با لب و لوجه آویزون گفت

خیلی حیف شد که

ماهان رو به غزل گفت

حالا اشکال نداره غزل یه شبه دیگه

غزل=تو نمیدونی آقاجون حساسه!!مخصوصا الان که خاله و عمه هستن فهمیدن عسل به اونا جواب رد داده به

و مثبت داده ممکنه اذیتش کنن بذار الان بگذره ان شا...عروسی

ماهان ساکت شد و حرفی نزد فرشته با لبخند گفت

اشکالی نداره بچه ها ناراحت نشین لباسای پوشیده خوشگل زیاد هست الان براتون میارم عسل خانم بره بپوشه
هر کدوم دوست داشتین انتخاب کنین

غزل=مرسی فرشته جون

فرشته=خواهش میکنم

کیف و چادرم و دادم به غزل و رفتم اتاق پرو یه نگاه به آینه انداختم غزل در و نیم باز کرد و لباس سفید رنگی
رو داد بهم و گفت

اینو بپوش

از دستش گرفتم و گذاشتم رو چوب لباسی و لباس خودم و در اوردم و لباس و پوشیدم که غزل گفت
تموم شد؟

آره

در و باز کرد که فکر کنم ماهان خواست بیاد ببینه که غزل نداشت و گفت

کجا مادرت گفت ندارم لباس عقدش و ببینی باید سوپرایز شی

ماهان با اعتراض گفت

حالا فریبا که اینجا نیست بذار ببینم

غزل با خنده گفت

من و آقا شاهین که هستیم میریم میگیریم

شاهین=روی من حساب نکنین غزل خانم من نمیتونم پشت داداشم و خالی کنم

غزل=خودم میگیرم...ماهان نیا به خدا میگیرم

ماهان=خیلی بد جنسی میدونی از فریبا میترسم

غزل=هیس ساکت بگیر بشین حوصلت و ندارم

بعد رو به من گفت

نه این خوب نیست در بیار یکی دیگه برات بیارم

در و بست منم شروع کردم به در آوردن لباس که یه لباس سرمه برام آورد و گفت

این و بگیر به نظر خیلی خوشگل میاد

ازش گرفتم و لباس سرمه ای رو پوشیدم خیلی خوشگل بود خیلی خوشم اومد یه لباس مجلسی بلند سرمه که

از جنس ریون بود یقه گرد بود آستین سه ربع بود و از جنس تور مدل دار

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

اکلیلی بود بعد تقریباً روی ناف یه ربان اکلیلی نقره ای با نگین های سرمه ای داشت که مثله کمر بند بود در کل خیلی قشنگ بود

غزل

غزل=جانم

بیا ببین

غزل در و باز کرد مات نگاهم کرد بعد با خوشحالی گفت

وای عسل عالیه خیلی ناز شدی

فرشته=نگفتم بهش میاد

غزل=عالی شد فرشته عالی خیلی بهش میاد

بعد رو به من گفت

از این خوشت اومد؟

آره عالیه

غزل=پس همین و میگیریم...لباست و بپوش بیا بیرون

در و بست لباسم و بپوشیدم که گفت

لباس پوشیدی؟

آره

در و باز کرد و نایلون و داد بهم و گفت

لباس و بذار داخل ماهان نبینه

گذاشتم داخل ک ماهان گفت

بی انصاف حداقل بذار لباس و بینم

غزل=ماهان به مامانت میگما!!!

ماهان=ا

نایلون بدست اومدم بیرون و چادرم و گذاشتم سرم و کیفمم گرفتم و نایلون و گذاشتم رو پیشخوان تا حساب

کنه که ماهان گفت

چقدر میشه خانم؟

فرشته=قابل نداره

اختصاصی کافہ تک رمان

ماهان = خواهش میکنم مرسی

و من از عسل خانم خیلی خوشم اومده شما...تومن تقدیم کنین
خیل ارزون حساب کرد کلی تشکر کردیم و ماهان پول و حساب کرد و رفتیم بیرون که ماهان گفت
همش از عسل تعریف کرد مگه من خوشگل نیستم یکی از من تعریف نکرد پوسیده
شاهین با لبخند شیطننت آمیز گفت
لابد خوشگل نیستی دیگه...ماهان دیگه جذابیت قبلا و نداری
ماهان=خفه شو من هنوزم خوشگلم
شاهین=وقتی خاله فریبا هی ازت تعریف میکنه و قربون صدقت میره و پسر خوشگلم به نفت میبندد پنیکیو
هم باشه احساس خوشگلی میکنه...گل پسر تو فقط از نظر مامان جونت

ماهان با لب و لوجه آویزون گفت

شاهین = بچه خوشگل کشتی ما رو بیا بریم برات خرید کنیم بینم

بیا این کت و شلوار و بیوش

رفت سمت پرو و نگاهی به پسره بود بعد ماهان رو بهم گفت

عسل جان خانومم بيا وايستا اينجا

لبخندم و جمع کردم و رفتم سمت پرو اون رفت تا لباس پرو کنه منم وایستادم تا بیاد شاهین داشت با فروشنده صحبت میکرد که ماهان در و باز کرد نگاهش کردم پیه کت و شلوار

مشکی که تو تنش خوب نشسته بود بعد یه پیراهن مردونه سرمه ای پوشید و روش یه جلیقه مشکی خیلی ناز شده بود با ذوق گفتم

وای وای وای آقامون چه کردی...چه خوشگل شدی؟
ماهان هم ذوق کرد و گفت
راست میگی خانوم؟؟
آره

ماهان=دیدنی فریبا حق داشت ازم تعریف کنه؟

خندیدم و سر تکون دادم که گفت

عسل این پسره خیلی نگات میکنه ها!!من موندم تو که چادر سرته حجابتم که رعایته پس چرا پسره نگات کرد؟؟

یه شونه بالا انداختم که گفت

من همیشه فکر میکردم پسرا با اونایی که چادر میذارن کاری ندارن یعنی خود من اینطوریم یه جورایی براشون احترام قائلم ولی اون دخترایی که دنبال جلب توجهن بیشتر متلک

میخورن تو اولین نفری هستی که من دیدم نگاه پسرا رو به خودت جلب کردی
با ناز گفتم

بالاخره خوشگلیه و هزار تا دردسر آقامون...چه کنیم باید بسوزیم و بسازیم

ماهان با خنده گفت

همین خوشگلیه خانوممونه که پدر ما و قلبمون و در آورده دیگه

برو لباسه و عوض کن به جای شیرین زبونی

ماهان=چشم خانومم

در و بست و مشغول عوض کردن لباسش شد و بعد 5دقیقه اومد بیرون باهمدیگه رفتیم سمت پیشخوان که رو به شاهین گفت

پاپیون بگیرم یا کراوات؟؟

شاهین=پاپیون قشنگ تره

ماهان رو به من گفت

تو چی میگی خانومم؟

منم با نظر داداش شاهین موافقم

غزل=منم که حکم برگ چغندر و دارم

اختصاصی کافہ تک رمان

ماهان با خنده گفت

خوب برو به اون محمد احمق بگو بره لباس من بدبخت و بیاره الان مامان زنگ میزنه باید بریم خونه عسل اینا

مهدی=خونه عسل اینا؟؟

آره دیگه

مهدی=عسل و از آرایشگاه عمت باید بیاره؟؟

خوب حالا آرایشگاه هم باید بریم

مهدی بلند محمد و صدا زد

محمد،محمد

محمد اومد داخل و گفت

چی؟

مهدی=سه ساعته رفتی لباس بسازی؟؟

شاهین=من فکر کردم شاهین آورد رفتم آماده بشم

مهدی با حرص گفت

زهر مار برو لباسش و بیار این بچه چند ساعته معطل شما دو تا گشنیزه

محمد با خنده رفت و لباس و آورد منم شروع کردم به پوشیدن لباس خیلی سریع آماده شدم یه ادکلن به خودم

زدم که محمد گفت

تمام شد آق دوماد بریم؟؟

بریم که خانومم منتظرمه

باهم رفتیم بیرون که شاهین گفت

تموم شد؟

محمد=تمومه

شاهین=مامانت اینا و فامیلات رفتن فقط هانا و دخترخاله هات و فامیلای دخترت کلا همراهات میان آرایشگاه

البته تعداد خیلی کمی از اونا با دوتا ماشین

خندیدم و گفتم

عجب هیجانی

شاهین=سریع باشین بریم بچه ها

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی غسل

محمد=خدایا دست راست ماهان زیر سر من بینم چند تا داف پیدا میکنم واسه زندگی خدایا نا امیدم نکنیا!!!
با خنده دستش و گرفتم و کشیدمش گفتم

بیا بریم

محمد=...بده داماد اینقدر سبک سر باشه جنتلمن باش

خندیدیم و رفتیم بیرون شاهین و مهدی تو ماشین مهدی نشستن من و محمد هم تو ماشین من و حرکت کردیم وسطای راه بودیم که موبایلم زنگ خورد جواب دادم
بله

هانا=ماهان کجایی؟

نزدیکای آرایشگاه

هانا با خنده گفت

ما و ژیلاینا و خواهر و فامیلای غسل اینا با فیلمبردار سه ساعته منتظریم

غسل آماده شد؟

هانا=آره چند ساعته

بیخشید دیگه الان سریع خودم و میرسونم

هانا=اشکالی نداره عجله نکن مواظب خودت باش فعلا

فعلا

و قطع کردم و گاز دادم سریع رسیدیم با خنده پیاده شدم و دویدم سمت آرایشگاه که با زار رو به محمد گفتم

ای وای دست گل نخیریدیم

محمد=...خخخخ

غریدم

زهرمار چیکار کنم؟؟

هانا=چی شد؟

گل نخیردم

هانا با خنده یه سر از تاسف تگون داد و گفت

خاک بر سرت کنن ماهان...!!!حواس نیستی خجالتم که نمیکشی

چیکار کنم؟

محمد=زنگ بزنگ مهدی اینا دارن میان بخرن؟

آره آره زنگ بزنگ

محمد رفت اونطرف و شروع کرد به صحبت با مهدی منم هی دور خودم میچرخیدم که دخترخاله هام زدن زیر خنده غزل و فاطمه خواهرای عسل و مریم زنداداش عسل اومدن

سمتمون که فاطمه گفت

چی شد؟

هانا با خنده گفت

هیچی آقا زحمت کشید گل نخرید

فاطمه خندید و گفت

هول بوده خوب اشکالی نداره

هانا=مامان بدوننه چه گندی زدی

بعد موبایلش زنگ خورد که به صفحش نگاه کرد و با شیطننت گفت

بعله حلال زادم هست

با التماس گفتم

جون ماهان بهش نگیا!!!پوست از سرم میکنه

هانا=خوب هیس

بعد گوشی رو جواب داد و شروع کرد به صحبت که محمد اومد پیشم و گفت

الان میان.... دارن میخرن

فیلمبردار که یه پسر و دختر جوون بودن با خنده گفتن

چی شد؟

موضوع رو برای اونا هم تعریف کردیم که پسره گفت

اشکالی نداره ما منتظر میمونیم فقط عروس خانم خسته نشن

غزل=نه الان زنداداشم رفت به عسل گفت یکم منتظر بمونه

هانا=مرده شورت و ببرن با این گندت!!!

فریبا چی گفت؟

هانا=گفت سریع بیاین تا مجلس و رو سر ماهان خراب نکردم

ای بابا خوب مهدی باید بیاد یا نه

صدای بوق بوق اومد دیدم مهدی و شاهین با دیوونه بازی پیاده شدن مهدی پرید سریع گل و داد بهم
فیلمبردار هم شروع کرد به فیلمبرداری و غزل رفت در زد تا عسل بیاد منتظر با

شوق و اشتیاق به در چشم دوختم تا بیاد در باز شد قلبم تو سینم به شدت میکوبید که یهو اومد بیرون...یا خود
خدا...این خوشگله زن منه!!!چقدر ناز شده؟؟!!!یا خدا خودت کمکم

کن...یه دفعه یه چیزی خورد تو کلم با گیجی گفتم
ها؟؟چی؟؟من کجام؟

محمد=احمق چون دست بده بهش دستش خشک شد
به دست دراز شده ی عسل نگاه کردم به زور خندش و کنترل کرد با گیجی بسیار گفتم
ما که عقد نکردیم!!!

شاهین با تعجب بهم نگاه کرد فهمیدم گند زدم!!بهش دست دادم و گل و دادم بهش بعد راهنماییش کردم
سمت ماشین و در و براش باز کردم و نشستم و گفتم
چه عروسک شدی؟؟

عسل=مطمئنی خوب شدم؟؟آخه از آرایشم زیاد راضی نبودم
مثله ماه شدی....اصلا ماه که سهله خوشگل تر از ماه شدی دختر شاه پریون
عسل=خدا رو شکر تونستیم نظر شما رو جلب کنیم
شما همه جوهره نظر ما رو جلب میکنی
عسل=حرکت کن دیگه

ماشین و روشن کردم و حرکت کردم کمی بوق بوق کردم بچه ها بیرون ترکوندن تو ماشین هی حرفای
عاشقونه میزد...حالا بماند جواب نصف حرفای عاشقونم از طرف خانومم فحش

بود!!!خیلی سریع با کلی شور و حال رسیدیم و پیاده شدیم اسپند دود کردن،گوسفند سر بریدن با شادی بیش از
اندازه ای با عسل دست تو دست هم رفتیم داخل و نشستم رو صندلی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

ای که برامون گذاشتن وسط باغ بچه ها پشت سرمون کلی جیغ و سوت کشیدن و اومدن داخل محمد همین که اومد داخل با هانا شروع کرد به رقص... خاک به سرش آبروم و برد... بعد

شاهین رفت وسط و مهدی ذلیل مرده هم همراه خودش برد به طرز مسخره ای میرقصیدن ماهم اون وسط از خنده خودم و داشتم میکشتم ولی خوب جلوی خودم و گرفتم هانا بیچاره

از رفتاراشون تعجب میکرد که اخر همه اومدن وسط که بیشتر فامیلای مابودن فامیلای عسل اینا زیاد اهل رقص نبودن جز دو سه نفر که خواهرش و با دخترخاله و دخترعمه و

دخترعموهاش با دوتا از پسرعموهاش که خیلی باحال و پایه بودن فریبا رفت وسط و داشت با هانا و بقیه میرقصید آخر کم کم بقیه هم اومدن و بعد کمی رقص عاقد اومد و ما نشستیم

سر سفره عقد همه ساکت بودن عاقد داشت صیقه رو میخوند که یواش به عسل گفتم
پشیمون نیستی؟

اصلا

عسل اگه فکر میکنی من و دوست نداری یا راضی نیستی حتی واسه یه درصد بگو نه... من نمیخوام مجبور کنم
عسل=من با تمام وجودم اینجا نشستم ماهان
با لبخند گفتم

تنها شانس منم از زندگی وجود توئه عسل واقعا از خدا ممنونم واسه همچین نعمتی... وجودت برام یه نعمته
عسل=منم با تو زندگیم و میسازم به زندگیم جون میدم... عشق میدم... بدون تو این زندگی رو نمیخوام ماهان
این و از ته دلم میگم

میدونم که باهات خوشبخت میشم... با همه چیم میسازم هر چی پستی و بلندی بود یا حتی تیکه دیگران و
طعنه هاشون برام مهم نیست چی میگن همین که تو پیشمی و دارم برام

مهمه

عسل با لبخند قشنگش گفت

منم همین

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

عاقده=عروس خانم بنده وکیلیم؟

محمد=عروس رفته شیرینی بیاره

با تعجب بهش نگاه کردیم که عاقده با تعجب گفت

برای بار دوم میپرسم بنده وکیلیم؟

محمد=عروس شیرینی رو داده مادرشوهرش بخوره اینقدر دم گوش من غر نزنه

همه زدیم زیر خنده فریبا یکی با خنده زد پشت محمد خندم و به زور جمع کردم و بهش چش غوره رفتم که عاقده گفت

برای بار سوم میپرسم وکیلیم؟

عسل با لبخند گفت

با اجازه پدر و مادرم و بزرگترای بله

همه فامیلای ما دست زدن فامیلای اونا هم صلوات فرستادن محمد و شاهین و مهدی هم کل میکشیدن مثله دختری یکم عکس گرفتیم با بقیه محمد و مهدی و شاهین هی با ژستای

مخلفت عکس میگرفتن همه از خنده قرمز شده بودن با حرکات باحالی که انجام میدادن....غزل با زور و خنده پرتشون کرد اونور تا بقیه هم عکس بگیرن وقتی عکس گرفتن تموم شد

غزل رفت آهنگ زد و همه اومدن وسط محمد به زور دستم و کشید تا پیام برقصم که هر چی گفتم نمیرقصم...نمیدونم چرا ولی اینجا خجالت میکشیدم و گرنه تو فامیلای خودم و بچه

ها کلی با مسخره بازی میرقصیدیم ولی اینجا معذب بودم

محمد با اعتراض گفت

اه...زن ذلیل بیا برقص زنداداش هم میاریم

محمد اینجا معذبم

محمد=گمشو بیا عقدته

با شاهین به زور بلندم کردن همه جیغ زدن و دست بعد عسل هم آوردن با کلی خجالتی که ازم بعید بود رقصیدم که شاهین در گوشم گفت

ماهان چرا قرمز شدی؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

مگه بهتون نگفتم خجالت میکشم عوضیا

شاهین=خفه شو مثله آدم برقص زشته

سعی کردم مثله آدم برقصم که هانا و غزل هم اومدن و دورم کردن هی ازم شاباش میخواستن!!! آخه یکی نبود بهشون بگه بابا من پولم کجا بود؟؟!!! آخر سر دوتا ده تمومنی به دوتاشون

دادم از سرشونم زیادیه!!! هانا زیر گوشم گفت

حالا برو گمشو بشین سر جات ماها با عروس برقصیم

از خدا خواسته نشستیم که فریبا رو بهم گفت

چرا نشستی؟

هانا گفت

فریبا=اوکی

نشستم همه دور عسل حلقه زده بودن بقیه هم بهش شاباش میدادن منم بلند شدم دوتا تراول 100 تومنی بهش دادم که همه با دیدنش کل کشیدن عسل هم با خنده ازم گرفت و

تشکر کرد نشستیم که نگاه عمش و به خودم دیدم پوزخند زد... یا ابوالفضل خودت به خیر کن... میگفت یه عمه دارم میخواست پسر شنگولش و بهم غالب کنه پس این بود... البته شنیده

بودم خیلی تیکه میندازه... وای چقدر از اینجور آدم بدم میاد!!! مطمئن به آقاجون (بابای عسل) میگه دامادت چقدر دلقکه!!! بی خیال مگه مهمی؟؟ اصلا اهمیتی نداره!!! سعی کردم با صحبت

افکار مسخره رو پس بزنم که موفق شدم... تا آخر مجلس هم دیگه فکر نکردم

عسل=ماهان یه چیز خوب بپوشیا!!! حوصله تیکه های عمم و ندارم

خوب من لباسام هموناست که دیدی...!!! در ضمن اونا که جلف نیست

عسل=از نظر عمه هست... چه میدونم یه چیز خوب بپوش... یه چیز خوشگل و سنگین که چشم عمه و دخترای

زشتش و پسر میمونش دراد

ا... عسل... این حرفا چیه بی ادب

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

عسل=میخوام معنی خوشگلی و خوشتیپی یه مرد و با دیدن تو بفهمن ماهان...بیشعور نشی یه وقت خندیدم و گفتم

باشه...بینم چیکار میتونم بکنم...راستی چیزی باید بخرم؟؟

عسل=چی؟

چه میدونم گلی،شیرینی ای،چیزی

عسل=خیلی خوشت میاد!!!نه خیر اینجا اینطوری نیست تازه بهت پولم میدن به عنوان هدیه...در ضمن مسابقه هم هست عروس و داماد خونه هر کی که میرن باید نظراشون و درباره

ی غذا و تدارکات مهمونی پیش هم بگن ولی نه به بقیه...بعد آخر از همه که خونه مادرزن و پدر زن داماده میرن اونجا نظراشون و راجب بهترین مهمونی میگن و پدرعروس باید 500

هزارتومن به برنده بده

با تعجب و خنده گفتم

چه جالب...کلا رسم این شهره؟

عسل=نه...شاید بعضی ها از این رسما داشته باشن من چه میدونم ولی ما خودمون از اول از این رسما داشتیم

واقعا جالبه...خوب من کی پیام دنبالت؟

عسل=دو ساعت دیگه

من 8اونجا

عسل=باشه...مواظب خودت باش حرفام یادت نره خداافظ

توهم مواظب خودت باش باشه حواسم هست خداافظ

و قطع کردم که محمد زد زیر خنده و گفت

خیلی بدبختی

خفه شو

شاهین=رسم چی بود گفتی؟

رسمشون و براشون تعریف کردم که شاهین با لحن متفکر گفت

عجب!!!

محمد=بچه ها بیاین یه دست پلی استیشن بزنیم

سریع پریدیم سمت تلوزیون و شروع کردیم به بازی کشتی کج خیلی مسخره بازی در میوردیم که آخر شاهین گفت

ماهان خاک تو سرت ساعت 7 شد بریم لباس بپوشیم

به ساعت نگاه کردم پریدم و به محمد گفتم

حواست نبود واقعا

محمد=هیس الان میبازم مهدی برو به جای ماهان بازی کن بدو

من و شاهین رفتیم سمت اتاقامون رو به شاهین گفتم

شاهین چی بپوشم؟

شاهین=لباس

با خنده گفتم

زهرمار منظورم اینه چی لباس بپوشم

شاهین=لباس پسرونه

خندیدم و گفتم

میزنم تو دهناتااا

شاهین=خوب دوست داری لباس دخترونه بپوش چرا میزنی؟؟

برو گمشو

از تو کدم یه لباس در آوردم یه شلوار کاراملی رنگ با کمر بند چرم قهوه ای سوخته با یه پیراهن مردونه سفید

آستینم زدم بالا موهام درست کردم و یه عطر زدم و رفتم بیرون که

شاهین هم همزمان با من اومد بیرون اونم یه شلوار سیاه رنگ پوشید با پیراهن مردونه سفید آستیناشم زد

بالا...عمش بچه ها رو دعوت کرده بود فکر کنم به قول غسل میخواست یکی

از اون دختر مجردش و به یکی از بچه ها قالب کنه...خوب بچه ها هم قبول نکردن بیان شاهین هم به زور

اومد من زورش کرده بودم و گرنه میمردم از بی حوصلگی...رو به بچه ها

گفتم

ما داریم میریم

محمد=خوش بگذره

شاهین=جام و خالی کنید

مهدی=به هیچ وجه

شاهین=نمیرین....خدافظ

خدافظی کردیم و رفتیم بیرون کفشم و پوشیدم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردم ساعت 7 و 45 دقیقه بود یه ربع هم تو راه بودیم قشنگ راس ساعت 8 دم در خونه عسل اینا بودم یه

تک زدم اون و غزل اومدن پایین و نشستن تو ماشین و سلام کردیم و احوالپرسی که پرسیدم مادر جون و آقا جون رفتن؟

عسل=آره بریم...مامان نزدیک دویست بار زنگ زد گفت بیاین همه اومدن حرکت کردم و گفتم

خوب میگفتی زودتر پیام دیگه

غزل=عشقش به دیر اومدنه

اوهووع...راستی غزل محمد داره من و میخوره ازت پرسیم لاین داری؟

غزل خندید و گفت

آره چطور؟؟

اون روز که اومده بودم خواستگاری اولین بار نمیدونم چجوری تو موبایلت دید که...بعد خواست مطمئن شه هی ازم میپرسه بهش بگو داره یا نه؟؟

غزل=تقریباً تو همه ی شبکه اجتماعی شناخته شده هستم

شاهین=خاک بر سر من که جز تو تلگرام و اینستا چیزی نیستم

خندیدم و به عسل گفتم

آدرسش کجاست؟؟

عسل=همینجور مستقیم برو بعد اونجا یه دو راهی داری میری سمت راست تو کوچه اول سر کوچش یه بوتیک داره در آبی و مشکی

با کلی صحبت بالاخره رسیدیم به همون آدرس و پیاده شدیم رو به عسل گفتم

خوبم؟؟

عسل=آره آره...هول نشی یه دفعه گند بزنی داداش شاهین خواست بهش باشه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

شاهین=خیالت جمع زنداداش حواسم هست

عسل=خوب بریم...غزل زنگ و بزن

غزل زنگ و زد کمی استرس گرفتم در باز شد رفتیم داخل همه بلند شدن برامون دست دادیم و با همه احوالپرسی کردیم و نشستیم من و شاهین پیش هم عسل و غزل پیش

دختر عمه هاشون عمه ش پشت چشمی نازک کرد و گفت

عمه جان چرا اینقدر دیر اومدی؟

عسل=منتظر غزل بودم از کارگاه بیاد برای همین دیر شد شرمنده

عمه=اخه نگران شده بودم به همین خاطر به مامانت گفتم براتون زنگ بزنه

آقا تراب(شوهر عمه عسل)=خوب آقا ماهان چه خبر؟

همه بهم نگاه کردن کمی هول شدم ولی با لبخند دستپاچه گفتم

خبر خیر سلامتی

آقاتراب=کار و بار چطور پیش میره؟؟

والا من که تمام وقت اینجام خبری ندارم

محسن پسر عمه مزخرف عسل با پوزخند گفت

اصلا کار داری یا دانشجویی؟

بله رئیس کارخونه پوشاکم...البته تو تهران

بازم یه پوزخند مزخرف زد که آقا تراب رو به شاهین گفت

شما شغلتون چیه شاهین خان؟؟

شاهین زیر لب گفت

یا ابوالفضل

خدم گرفت ولی خودم و کنترل کردم که گفت

من هم تو تولیدی پدرم مشغولم

آقاتراب=احسنت

ریز ریز با شاهین خندیدم که عسل بهمون چش غوره رفت ما هم دیگه نخندیدیم همه باهم صحبت میکرد ما

رو هم بعضی مواقع شرکت میدادن شام هم خوردیم فقط نمیدونم چرا

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

پسره اینقدر بد نگام میکرد سعی کردم به روی خودم نیارم هیکلش عین خودم بود ولی خوب قیافه ی من جذاب تر بود...البته تعریف از خود نباشه...ولی قیافه اون ترسناک بود...در هر

حال من خوشگل تر بودم رو کردم به شاهین و گفتم

این یارو چقدر بدجور نگاه میکنه

شاهین=کدوم یارو؟؟

همون یارو

شاهین=مشخصات خیلی واضح بود اگه یکم بلندتر میگفتی ضایع میشد!!!

خندیدم و گفتم

عمت و مسخره کن بیشعور

شاهین=ماهان خیلی داری راجب عمم و حرف می زنی!!

بازم خندیدم و گفتم

لابد دوستش دارم دیگه

شاهین=عوضی...حالا نگفتی کدوم یارو رو میگی؟

یواش گفتم

پسر عمه داغون عسل

شاهین=آهان...خوب انتظار نداری به کسی که زن آیندش و ازش دزدید با چشم خریدارانه نگاه کنه که داری؟؟

قیافه اندیشمند گرفتم و گفتم

نه خوب منطقیه

شاهین=حالا برم لهش کنم چپ نگات کرد

با التماس یواش بهش گفتم

جان مادرت بیخیال شو...توئه عوضی که در میری من و مته سگ میزنن اوندفعه سه تا بودن تا 1ماه با سونا و

جکوزی خوب شدم الان ایندفعه مطمئنم جام تو قبرستونه

شاهین=من کی فرار کردم بی معرفت؟؟خیلی بی نمکیا!!

حالا فرار نکردی...ولی اونا دست از زدنم کشیده بودن تو شروع کرده بودی به زدنم

شاهین=کثافت من که خودمم زدم

خودت و یواش میزدی ولی من و کلا دستت درد نکنه دمت گرم با تموم قوتی که داشتی میزدی ولی جیگرم حال اومد سه تایی شروع کردن به زدنت حداقل با این کارشون باعث شدن

از دست من کتک نخوری

شاهین خندید و خودش و مظلوم کرد و گفت

تو دلت میاد من و بزنی؟ منم مظلوم و؟؟ چطور دلت میاد ضعیف کنی؟؟

دیگه حنات پیش من رنگی نداره!! دیگه فهمیدم چه مارموزی هستی شاهین دیگه اون شاهین قدیمی مظلوم نیستی

شاهین= اه راست میگی یادت هست روز اول آشناییمون

با لبخند گفتم

آره

یادم اومد من و محمد و مهدی اول راهنمایی بودیم و از بچگی رفیق بودیم ولی شاهین تازه به جمعمون اضافه شد اون روز اون خیلی مظلوم و ساکت بود ولی ما میدونستیم چه ماموزیه

از شانسمون هم کلاسیمونم بود همه ی خرابکاری ها رو انجام میداد ولی چون مظلوم و ساکت بود کسی بهش شک نمیکرد یه بار یکی از لات های کلاسمون که رفیقم میشد مچش

و گرفت وباهاش درگیر شد همه هم طرف اون پسر رو گرفتن (مدیونید فکر کنید من سر دستشون بودم!!) چون خیلی با شاهین لج داشتن... من و مهدی و محمد رفتیم سمتش و من با

قلدری گفتم

هوووی فرشاد چته؟

فرشاد= باید این پدسگ و آدم کنم بیا ماهان

یکی از بچه ها با خنده گفت

آره ماهان بزن لهش کن

یکی از بچه های خرخون کلاسمون با ترس بهم نزدیک شد و گفت

آقا ماهان میره زیر آب تمام بچه ها رو میزنه همه بچه ها به خاطر این کتک میخورن

بشین بینم قاسم بزی

با ترس رفت نشست خودمم چندبار به خاطر شاهین کتک خورده بودم چون بچه های شری بودیم زیاد تو چشم بودیم یه نگاه به شاهین که قیافش و مظلوم کرده بود نگاه کردم دلم

براش سوخت خودمم نمیخواستم بزمنش برای همین نامحسوس بهش چشمک زدم و گفتم
هووی فرشاد یه بار دیگه ببینم برای شاهین شاخ و شونه میکشی اون روم و بالا میاریا!! فهمیدی؟؟
فرشاد با تعجب گفت
ماهان!!!

بدون توجه گفتم
نشیدم!!!

فرشاد یه نگاه از سر تنفر به شاهین انداخت و رفت از اون به بعد ما با شاهین گرم گرفتیم و تا الان باهم
رفیقیم خندیدم و گفتم
شاهین چه روز باحالی بود

شاهین=عوضی اون روز سگ لرز شده بودم کجا باحال بود؟؟
از همون نظر میگم اگه طرفت و نمیگرفتم خودت و خیس میکردی
شاهین با خنده گفت

آره به خدا کلی دعا کردم تا دلت برام بسوزه... آخر که باهم رفیق شدیم هیچ وقت فکر نمیکردم الان با سه تا از
گنده لاتای دوران راهنماییم رفیق شم
برو خدا رو شکر کن

شاهین=به درجه ای از بیکاری رسیدیم که داریم خاطرات دوران آشنایی رو میاریم وسط خدا رحم کنه
خندیدم و گفتم
دقیقا

شاهین=خوب با محمد و مهدی چطوری آشنا شدی؟

مامان محمد یعنی خاله خاطره رفیق صمیمی فریباست ما از بچگی باهم بودیم باهم بزرگ شدیم... ولی
مهدی... من با مهدی تو کلاس دوم ابتدایی آشنا شدم... از سادگی مهدی که

خبر داری نمیتونست از خودش دفاع کنه و چون نمیتونست همه بهش زور میگفتن و هروقت صف داشتیم همه یه پس گردنی بهش میزدن بعد میرفتن کلاس ولی من تا حالا نزدمش

یه بار زدمش فقط ولی محمد بیشعور⁴ بار زدش اون روز که زدمش بغض کرده بود و چشماش پر اشک بود کلی خودم و لعنت کردم بعد از اون روز به بعد باهاش مهربون تر بودم و به

محمد هم گفتم باهاش خوب باشه بعد آخر باهم رفیق شدیم و تا الان که رفیقیم شاهین=بیچاره مهدی

ولی من و تو و مهدی حداقل یه جا تو زندگیمون بهمون زور گفتن و مظلوم واقع شدیم اما محمد عوضی نه شاهین خندید و گفت

ایشا به حق پنج تن به حق امام زمان مظلوم واقع شه
عسل=آقا ماهان بیا کمک عمه جان میخواد سفره رو بذاره
بلند شدم و گفتم

چشم

عمه با فیس گفت

بشینین ماهان خان بچه ها هستن کمک میکنن
نه بابا کمک میکنم...شاهین پاشو

شاهین هم بلند شد و باهم رفتیم سمت آشپزخونه و یکم کمک کردیم و بعد همه اومدن سر سفره ما هم رفتیم نشستیم این لامصب یعنی پسر عمه عسل هم نشست جلو چشمم غذا

رو به زور قورت میدادم شاهین ریز ریز میخندید بعد یواش بهم گفت

یه حسی بهم میگه امشبم یه کتک میخوریم

حس پوسیده ای داره همچین اتفاقی نمیوفته

شاهین=امیدوارم اتفاق نیوفته...فقط بذار زنگ بزnm برای محمد....کار از محکم کاری عیب نمیکنه
خوب بذار شام و بخوریم بعد

شام و که با استرس سق زدیم تشکر کردیم و نشستیم رو مبل بعد اس دادم به محمد و نوشتم

آقا فکر کنم امشب یه کتک بخوریم خودت و برسون اینجا

محمد سریع نوشت

چرا؟

آخه پسر عمش و پسر عموهاش خیلی بد نگاه میکنن

محمد سریع زنگ زد جواب دادم که گفت

خاک بر سرت با عاشق شدنت...حقته چند تا بخوری تا عشق و عاشقی یادت بره...مگه خرم پیام

ا...محمد...نامرد نباش

محمد=کثافت من پیام من و کتک نمیزنن؟؟

تو دلت میاد؟نه نه دلت میاد

شاهین=به محمد بگو بیاد گر نه خفش میکنم

شنیدی دیگه

محمد=آخه من و مهدی اومدیم چیکار میتوئیم بکنیم آخه اونا یه ایلن ما4نفر من و شاهین و تو یه کاری

کنیم...مهدی چی؟باید ببریمش بیمارستان

مهدی از اونور با اعتراض گفت

خفه شو حالا...یه جور میگه انگار تا حالا تو دعواشون من نبودم

اشکالی نداره بیابین دیگه جون من

محمد=باشه من با آژانس میاما!!!

جهنم بیا

محمد=اوکی ما رسیدیم یه تک میندازم سوئیچ و بده بریم تو ماشین وقتی هم دعوا شد تک بنداز میام

باشه زود بیا فقط

محمد=باشه گمشو فعلا

فعلا

و قطع کردم و یواش به شاهین گفتم

خیالت راحت شد...حالا اگه از دست اونا کتک نخوریم چی؟

شاهین هم یواش گفت

عوضش محمد و مهدی ما رو مثله سگ میزنن

منطقیه

شاهین=زهرمار و منطقیه من دارم از نگاهاشون میلرزم این خیلی ریلکس نشسته می‌گه منطقیه منطقیه

عسل او‌مد پیشمون و با خنده یواش گفت

چرا شما دو تا تو خودتون جمع شدین؟ خجالت میکشین؟

شاهین=زنداداش از چشمای فامیلای پسرت محبت می‌چکه

عسل خندید و با شرم گفت

واقعا شرمندتونم یکم ناراحتن دیگه درک کنید

شاهین=من میدونم امشب کتک می‌خوریم

عسل=نه نمی‌ذارم

شاهین=چه تضمینی میکنید؟

عسل=آممم...هیچی یعنی سعیم و میکنم تا دعوا پیش نیاد

شاهین=حالا ما برای محض اطمینان برای محمد و مهدی زنگ زدیم اشکالی نداره؟

عسل خندید و گفت

نه...چون تو این ایل هیچ شانسی نمی‌وردین دو نفری

شاهین=باشه فقط یه زحمتی بکشین اگه دیدین من و ماهان داریم کتک می‌خوریم یه زنگ برای محمد بزنین

عسل=باشه حالا...من که فکر نمی‌کنم همچین کاری کنن

شاهین=امیدوارم

محمد یه تک زد بلند شدم و به شاهین گفتم

صبر کن تا برم سوئیچ و بدم پیام

شاهین=نه منم پیام

ا...صبر کن نمی‌خورنت که

شاهین خودش و مظلوم و کرد و گفت

من و تنها نذار...رو شاشم پا...یعنی رو قلبم پا نذار

خندیدم و گفتم

بلند شو بریم

بلند شدیم که آقاجون گفت

ماهان جان جایی میری؟

یه لحظه میرم بر میگردم کار دارم بیرون

آقاجون=برو پسر

رفتیم بیرون درو باز کردیم و وارد کوچه شدیم رفتیم پیش ماشین که محمد و مهدی رو دیدیم رفتیم

پیششون که مهدی گفت

کتک نخوردین؟

نه...خدا رو شکر هنوز خبری نیست

محمد=به جان ماهان بینم سرکار بودیم خودم به جاشون کتک میزنم

خوب حالا بیا بگیر بشینین تو ماشین

سوئیچ و دادم بهش و گفتم

فعلا ما رفتیم

و شاهین رفتیم باز داخل خونه همه اخم داشتن نمیدونم چرا عسل هم چشماش پر اشک بود...نشستیم و شروع

کردیم به نگاه کردن که شاهین خلی یواش بهم گفت

چی شد؟

من که همراه تو بودم از کجا بدونم

بالاخره میوه رو آوردن و ما خوردیم و بلند شدیم بریم داشتیم با پسرعمش دست میدادم که گفت

خواست به خودت باشه بچه قرطی یه روز بدجور حالت و میگیرم

یکم محاسبه کردم اگه الان دعوا راه مینداختم محمد اینا میومدن کمک میکردن اما اگه حرفی نمیزدم هم از

محمد اینا کتک میخوردم اینا هم میومدن کمک محمد و مهدی مثله سگ

کتک میخوردم سریع با پوزخند جواب دادم

برو جوجه مال این حرفا نیستی برو با بزرگترت بیا

بعد روم و کردم تا برم که صدام کرد روم و که کردم به طرفش مشتش فرو اومد تو صورتم گوشه لبم خون

اومد همه با شوک نگامون میکردن سریع حمله کردم به طرفش شاهین

هول شد اول یه تک برای محمد سریع انداخت بعد رفت بالای مبل و داد زد

آی نفس کش

بعد پرید رو هممون و همه رو میزد هم خندم گرفته بود هم نمیدونستم چیکار کنم همینجور داشتیم کتک کاری میکردیم که محمد و مهدی اومدن محمد با داد گفت داداش من و میزنی؟

بعد اونا هم حمله کردن به بقیه اصلا اوضاع خر تو خری بود که آخر اومدن ما رو از هم جدا کردن محمد و نشوندیم رو مبل خیلی اعصابش به خاطر کتکایی که خورد بهم ریخته بود هر

چند کلی کتک زد و فقط چند تا کتک خورد داشتم پشتش و ماساژ میدادم که آقاجون با عصبانیت گفت محسن کی گفته حمله کنی به دامادم؟ هان؟ این مسخره بازیا چیه؟

عمه خانم=من باید این و از شما بپرسم خان داداش شما قرار بود محسن و به عقد عسل در بیارین مگه محسن از این پسر ی لات چی کم داشت محمد با عصبانیت گفت

مشکل پسر ت میدونی چیه؟ اینه که خودش و خیلی قلدر میبینه... بچه اون موقع که تو مدرسه و دانشگاه داشتی درس میخوندی و منتظر بودی استاد بهت ده نده ماهان سیار و دار و

دستش داشتن حکومت میکردن تو کجا بودی حالا یکم رفتی باشگاه چند تا قرص و امپول خوردی هیکل و کردی آرنولد فکر کردی خیلی قلدری محسن هم با داد گفت

قلدر بودن بهتر از ه... بودن

شاهین= بشین بینم بابا جوجه لات... الان فکر کردی چون چند تا بودین ماهان نمیتونست کاری بکنه... ماهان هم زنش و دوست داره هم خانوادش و برای اونا احترام قائله به بی ادبایی

مثله تو جواب نمیده

مهدی= ادبمون حکم میکنه وقتی خانواده یا بزرگتر اینجا نشسته دعوا راه نندازیم و گرنه یه تلفن بود زنگ میزدم به همون ه... ها دهنه و سرویس میکردن آقاجون=من از طرف محسن از شما معذرت میخوام

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

محمد=نه خیر ماهان نبخشیا!!!بابا من چند باره دارم از دست این خانواده کتک میخورم جوری که از خانواده ی شما کتک خوردم از خانواده خودم نخوردم....مشکلتون و حل کنید چون

ببینم دفعه بعد این اتفاقا تکرار بشه خودم طلاق ماهان و میگیرم
سعی کردم چیزی نگم چون وقتی عصبانیه چیزی بگیرم یعنی مرگ در یک قدمیت
عسل=آقا محمد...

محمد=هیس...زنداداش شما لطفا حرف نزنی که خیلی از دستتون شاکیما!!!
عسل ریز خندید محسن خواست یه چیزی بگه که شاهین اشاره کرد نگو وگرنه انا لله و انا الیه راجعون...اونم
چیزی نگفت که محمد گفت
ماهان بسته دوشم پوکید میام میزنم
دیگه ماساژش ندادم و گفتم
خوب حالا که طوری نشده
محمد=خواستم صحبت کنی
بعد رو به همه گفت

یک بار دیگه ببینم مشکلی پیش بیاد و کار به کتک کاری بکشه خودتون میدونید و این دفعه واقعا جدیم
شاهین=محمد بیا بریم
محمد=اول یه آب قند بدین فشارم افتاد
عسل سریع رفت یه آب قند درست کرد داد بهم اول من خوردم بعد داد به شاهین بعد اون خورد بعد داد به
مهدی بعد مهدی خورد و داد به محمد ولی ای دل غافل برای اون چیزی

نموند

محمد=آخه نخورده ها برای من آورد چرا شما خوردین
عسل یه بار دیگه رفت با خنده یکی دیگه درست کرد و اومد داد به محمد اونم خورد و گفت
خوب دیگه ما بریم زنداداش بیاین برسو نیمتون
عرفان با اخم گفت
خودمون میاریم عسل و
محمد=بشین بینم بچه رو اعصابم پیاده روی نکن

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

عرفان با اخم ساکت شد و بعد ماها خدافظی کردیم و رفتیم عسل جلو نشست بچه ها پشت همه رفتن حرکت کردیم که عسل گفت

واقعا به خاطر امشب متاسفم

اشکالی نداره عزیزم خودت و ناراحت نکن

عسل=داداشا بخشیدین دیگه؟

مهدی=آره زنداداش خودت و ناراحت نکن چیزی نشده که

محمد=شما باید ببخشید یکم تندی کردیم زیاد

عسل=نه نه حقشون بود زیادی داشتن دور بر میداشتن

محمد=امید وارم ناراحت نشین ولی باید یه درس حسابی به این داداش عرفانتون بدم چون خیلی داره میره رو

اعصاب موندم ما رو چی فرض کرده هر چند از نظر اونا ما هرزه ایم

شناخته شده ایم ولی به زن رفیقمون چشم نداریم خدا شاهده ناموس داداشمون مثله ناموس مائه شما هم

زنداداشمونی هم خواهرمون

عسل با لبخند گفت

شما لطف دارین اما همین افکاره پوسیدست که نمیداره آدم کمی به این و اون با دید باز و مثبت نگاه کنه

بعد رو بهم گفت

ماهان ناراحتی؟

من؟؟نه!!

عسل=آخه حرف نمیزنی

بیخیال...رسیدیم صبر کن تا بابات اینا بیان ساکت شدیم هممون راستیش اعصابم خورد بود ولی نمیگفتم تا

حالش گرفته نشه بالاخره باباش اینا اومدن عسل پیاده شد و با خدافظی

رفت ما هم خدافظی کردیم و رفتیم محمد اومد جلو نشست که با خنده گفتم

خدایی اونجا چه مبالغه هایی کردینا

محمد=چه مبالغه ای همه راست بود دیگه...مخصوصا اون تیکه که اگه زنگ میزدیم بچه ها میریختن اینجا

پدرشون و در میاوردن

ولش کن بابا چرا اینقدر کشش میدین

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

محمد=من که میدونم تو ناراحت شدی
خوب آره ولی خوب کشش ندید بذارین فراموش کنم
محمد=خوب حالا میمون حقت بود نمیومدم حالت جا میومد
خندیدم و گفتم

وحشی نباش حوصله ندارم
ساکت شد بی هیچ حرفی طرف خونه رفتم

1 ماه بعد

به خونمون خوش اومدی
عسل با وجد گفت
خونتون اینجاست؟
با خنده گفتم

په نه په دوتا کوچه بالاتره واسه رد گم کنی گفتم اینجاست
عسل با خنده یکی زد به بازوم و گفت
بیشعور من و مسخره میکنی
حالا نگفتی چطوره؟

عسل=خیلی خوشگل و بزرگه مثله قصره
خونه ی خودمون و چی میگی؟؟اونجا خیلی بزرگتره
عسل با تعجب گفت
خونه خودمون؟؟!!!

آره خونه من و تو
عسل با خنده ناز کرد و گفت
منظورت خونه ی منه؟؟
خندیدم و گفتم

آره منظورم خونه ی منه
عسل=تو نه،من

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

میخواستم سر به سرش بذارم بنابراین گفتم

خوب من دیگه

عسل=نه من

خوب منم میگم من دیگه

عسل=اصلا خونه توئه

با شیطننت گفتم

خوب منم از اول گفتم خونه منه

عسل با خنده باز یک زد تو بازوم و گفت

خیلی بدجنسی

خندیدم و گفتم

راستی برای هانا خواستگار اومد

عسل=جدی چه خوب

اوهوم

عسل:حالا کی میان خواستگاری؟

فکر کنم فردا شب

عسل:چه عالی...حالا خودشم راضیه

راضیه راضی

عسل=خوب ایشا...خوشبخت بشن

ایشا..بیا بریم اتاقم

عسل یه چش غوره بهم رفت که گفتم

بیا بریم اتاقم

باهم به سمت اتاقم رفتیم خیلی آرام نشست روی تختم و گفت

کی میریم وسایل و میخریم؟

یه شونه بالا انداختم و گفتم

نمیدونم

عسل=لب تاپت و بده یه گشت تو نت بزنم ببینم چی میتونم پیدا کنم

لب تاپم و دادم بهش که موبایلم زنگ خورد جواب دادم
کوفت

محمد=تو شورتت مرتیکه خر صفت بیا پایین بریم بیرون

دیوونه ای؟؟ عسل خونمونه نمیتونم تنهاتش بذارم

محمد=زر نزن همین الان خواهرت اومد خونه اینا دارم میبینمش

ا...خوب کمی صبر کن میام تک میزنم

محمد=خاک بر سر زن ذلیلت بدو

قطع کردم و روبه عسل گفتم

عسل خانومم؟؟

عسل=جانم!!

من برم بیرون؟؟

عسل=تنها بمونم! /

در زده شد و هانا با لبخند اومد داخل و گفت

سلام ماهان سلام عسل جون

عسل بلند شد و رفت با هانا سلام و احوالپرسی کرد و بعد روبوسی و ماچ و موچ هانا گفت

دلهم برات تنگ شد عشقم...بیخشید نبودم حوصلت سر رفت

عسل=نه عزیزم اشکالی نداره...حالا خوبه هستی ماهان میخواست بره بیرون

هانا رو بهم با اخم گفت

آدم الان تازه عرووش و تنها میذاره؟؟

محمد زنگ زد گفت پیام نرم ناراحت میشن میگن زن گرفت نامرد شد

هانا=برو گمشو لیاقتم نداری

خندیدم و گفتم

خوب برین بیرون آماده شم...به خانومم تو انتخابش کمک کن

هانا دست عسل و گرفت و عسل لب تاپ بدست باهم رفتن پایین منم لباس پوشیدم و رفتم پایین رو مبل

نشسته بودن رو به عسل و هانا گفتم

کاری ندارین دخترا؟؟

هانا=نه

عسل=منم نه... مواظب خودت باش زود بیا

توهم همین خانومم... هانا مواظب خانومم باشیا

هانا با خنده گفت

باشه بابا... راستی شب زود تر بیا خاله اینا و دایی اینا خونمون

باشه فعلا

یه تک زدم به محمد و رفتم بیرون و در و باز کردم رفتم نشستم پشت ماشین که محمد با عصبانیت یکی زد

پس کلم و گفت

عوضی من کی بهت زنگ زدم؟؟

خوب تا لباس بپوشم دیر شد

محمد=زهرمار، الاغ... من که میدونم صبر کردی تا هانا بیاد و سه ساعت داشتی به هانا سفارش میکردی

مواظب باشه باز دروغت برای چیه؟؟

نیشم و باز کردم و گفتم

آخه آدم نیستی که یهو بازم من و میزدی

محمد حرکت کرد که شاهین گفت

الان ما رو داری کجا میبری؟

محمد=فضولی نکن (فضولی نکن)

مهدی=کجه خوانی بوری آما ره؟ (کجا میخوای مارو ببری)

محمد=بتمه فضولی نکن (گفتم فضولی نکن)

آووو... شفت بیی پسر؟ (آا... دیوونه شدی پسر؟؟)

محمد=شفته بیمه بوردمه و شون دست جان برار (دیوونه شدم از دستشون رفتم برادر جان یا داداش جان)

شاهین=چیسه؟؟ (چرا؟؟)

محمد=گننه بور زن بیر پیر بیی (میگن برو زن بگیر پیر شدی)

و که بدبختی و آه و ناله ناینه کا (این که بدبختی و آه و ناله نداره که)

محمد=بابا من با زن گرفتن مشکلی ندارم که مسئله اینه دختره از من 10 سال کوچیک تره

مهدی با تعجب گفت

خجالت نمیکشی عوضی؟؟

محمد=به خدا منم راضی نیستم خودم دارم میگم دیگه هرچی به بابام میگم مهمم پوله دختر خیلی مایه داره
چه ربطی داره مگه اون قراره خرجت و بکشه

محمد=کلافه شدم از دستشون نمیدونم چیکار کنم

شاهین=الان میتونی بگی ما رو داری کجا میبری؟؟

محمد=دیدن دختره باهاش صحبت کنم فردا شب که رفتیم خواستگاریش بهم جواب رد بده
تا حالا دیدیش؟؟

محمد=نه همین الان برای اولین بارخ میبینمش ولی پدر و مادرش و چندبار دیدم قرار بود مهران و به خواهر
کوچیکه قالب کنن ولی چون این بزرگتر بود و مهرات هم ازدواج کرد

نتونستن

خوب چرا مهران و واسه بزرگه جور نکردن؟

محمد خندید و گفت

مثله اینکه دختره و مهران یه دعوی خیلی بدی کردن مهران از دختره خوشش نیامد...الان هم دیدن موفق
نشدن مهران و دختر کوچیکه رو بهم وصل کنن چششون افتاد به من و و

دختر بزرگه

مهدی با خنده گفت

محمد خودت و بکش بابات میخواست یه کدوم از شما رو غالب کنه حالا مهران که ازدواج کرد ولی تو حتمی
ای چه بخوای چه نخوای همین خانواده

محمد با زار گفت

خوب اگه دختره زشت باشه چی؟؟

شاهین=خوب اگه دختره زشت بود که مادرت نمیذاشت زنت بشه

محمد=برادر من وقتی من بهشون میگم 10سال ازم کوچیکتره میگن مهم پول دخترس دیگه چه انتظاری
داری از قیافش

حالا خانوادش چطورین؟؟

محمد=خانوادش پولدارن

این و میدونم منظورم از نظر عقاید

محمد= آهان..متوسطن یعنی نه زیاد مذهبی نه زیاد قرطی راستی از مهدخت شنیدم صورتش دست زده نیست
والای

مگه عسل صورتش دست زده بود؟؟ولی صورتش و بند کرد کلی تغییر کرد و خوشگل شد اون دسته دخترایی
که ابرو نمیگیرن و بند نمیکنن عروسی یا عقدشون کلی تغییر میکنن و

خوشگل میشن قیافشونم برات تکراری نمیشه

محمد= ولی من بدم میاد دختر پشمالو باشه..راستی مال اینجا نیستن اصالتن مال شمالن هم ولایت زنداداش
خندیدم و گفتم

تو طالع من و تو زن شمالی بود

محمد=من نمیخوامش

برو گمشو بی لیاقت

شاهین=منم برم به ننم بگم برام زن شمالی بگیره

مهدی با خنده تصدیق کرد و گفت

منم همین

محمد=بچه ها رسیدیم

ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم که با موبایلش یه تک به دختره زد ما هم رفتیم نشستیم رو یه نیمکت البته
من و مهدی و شاهین نشسته بودیم و محمد هی راه میرفت که آخر دو

دختر اومدن هر دو سیاه موش یکیشون عینکی بود و قد بلند و صورتش مرتب بود پس این مهسا نیست ولی
اون یکی دختر بانمکی بود فقط صورتش دست زده نبود و ابروهاش پر

پیوسته بود که یکم تو صورت سفیدش تو ذوق میزد البته به نسبت اوت دختر عینکی خیلی کم تر سفید بود
عینکیه زیاد سفید بود کیف و کفش هردوشون عین هم بود لی!! نکنه

خواهرشه!!

مهسا=سلام شما آقا محمدین؟؟

(شناختن مهسا اصلا کاری نداشت خخ) محمد با تعجب بهش نگاه کرد و گفت

آره تو هم مهسایی؟؟

مهسا=بله

محمد یه لبخند زد و گفت

معرفی میکنم رفیقام مهدی،شاهین و ماهان

مهسا=خوشبختم

ما هم اظهار خوشبختی کردیم که مهسا رو به دختر کرد و گفت

ایشون دخترخاله من مینا هستن

ماهم اظهار خوشبختی کردیم که محمد گفت

لطفا بشینین

مینا=جایی میبینین برای نشستن؟؟

محمد خیلی ضایع شده بود که مینا گفت

حالا مهم نیست ما ایستاده راحت تریم بفرمایین

محمد رو به مهسا گفت

شما میدونین پدر و مادرتون برای من و شما چه نقشه ای کشیدن؟؟

مهسا با اخم گفت

متاسفانه

محمد=اگه میشه فردا که اومدیم خونتون جواب منفی بدین

مهسا یه ابرو انداخت بالا و گفت

رو چه اعتماد به نفسی فکر کردین من بهتون جواب مثبت میدم؟

محمد خیلی ضایع شده بود ما سه تا ریز ریز میخندیدیم که محمد با اعتماد به نفس گفت

از اون نظر عرض کردم که هیچکس نمیتونه از من بگذره!!

مهسا=ببین یارو اعتماد به نفست کاذبه...من جوابم منفیه اگه هم به فرض مثال دیدی جواب مثبت دادم بفهم

تحت فشار بودن عاشق چشم و ابروت که نیستم

یه دفعه موبایلش زنگ خورد

مهسا=بله

.....

مهسا=سلام بابا

....

مهسا=بابا جان من که بهتون گفتم بهشون بگین نیا من دوست ندارم ازدواج کنم

....

مهسا=چرا میخواین به خاطر ازدواج من و از درس خوندن محروم کنین؟؟

....

مهسا=اه...باشه خداافا

....

مهسا=نه مینا پیشمه

....

مهسا=مینا بگیر باهات کار داره

مینا گوشی رو گرفت و مشغول صحبت شد که مهسا گفت

آقا محمد دیدن بدبختیم و؟؟

محمد=خوب مشکل من چیه؟؟

مهسا=شما فقط به فکر خودتون هستین؟؟من اگه با شما ازدواج نکنم از درس خوندن محروم میشم....من

زحمت کشیدن دوسال و جهشی زدم تا فقط با دختر خالم باشم...حداقل

خودتون بگین که من و نمیخواین

محمد=من هر چی میگم گوش نمیکنن

مهسا=فکر میکنین من خیلی آزادی عمل دارم؟؟

خوب چرا باهم ازدواج نمیکنین؟؟

مهسا=نه نه ازدواج نه اووووف

محمد=آخه من....

مهسا سریع حرفش و قطع کرد و گفت

کسی و دوست دارین؟؟اگه آره تورو خدا بگین تا مینا بره یه نقشه بکشه مراسم و خراب کنه

محمد=نه میخوام بگم من ازتون ده سال بزرگترم

مهسا با تعجب گفت

30 سالتونه؟؟

محمد=نه بابا 26 سالمه 30 سال کجا بود؟؟

مهسا=خوب شما 6 سال ازم بزرگترین و 4 سال از مینا بزرگتر

محمد=F...جدی؟؟من فکر میکردم 17 یا 16 سالتونه

مهسا با چش غوره گفت

خوب بیا بگو 9 سالته دیگه تعارف داری؟؟

محمد خندید و گفت

اطلاعات غلط خانوم اطلاعات غلط

مینا بالاخره اومد و به مهسا گفت

با اون بابات سه ساعت داشتم روضه میخوندم واسش میگه نه مهسا باید ازدواج کنه...برو شوهر کن دیگه حالا

اشکالی نداره شوهرت بیرخت میشه ولی چاره ای نیست

مهسا خندید محمد قیافش خیلی باحال شد ما هم خندیدیم که محمد گفت

خوب مهسا خانم بهتر نیست همدیگه رو بیشتر بشناسیم؟

مهسا=خوب شما بفرمایین شغلتون چیه؟؟

محمد=مهندسی صنعتی،معاون کارخونه ماهان هستم

مهسا:آها...بنده هم کارگردانی میخونم

محمد:پس جواب منفی میدین دیگه؟

مهسا خیلی ریلکس گفت

اگه بخوان نذارن درس بخونم نه جواب مثبت میدم

محمد با حرص گفت

فکر کردین من میذارم شما درس بخونین؟

مهسا جا خورد انتظار همچین حرفی رو نداشت چشماش یکم تر شد روش و کرد به مینا، مینا هم با عصبانیت

گفت

بین آقای به اصطلاح محترم دخترخاله من آویزون نمونده که تو بیای اون و بگیری کیسای خیلی خوب تری

هم بودن ولی از شانس بدش معلوم نیس ننه بابای احمقش چی ازت

دیدن که اصرار دارن تو بشی شوهرش..اگه مهسا جواب مثبت هم بده بدون از سر اجباره..شرایط مهسا جوریه که نمیتونه حرفی بزنه ولی اگه شما ناراضی ای حرف بزن تا مهسا هم از

این ذلت خلاص بشه

بعد رو به مهسا گفت

بریم مهسا

بعد رو به محمد گفت

بهتره بچه بازی رو بندازین کنار چون مامان بابای شما کسایی نیستن که بیخیال این موضوع بشن همدیگه رو به زور هم شده تحمل کنین عشق و علاقه بعد ازدواج هم به وجود میاد

خوب به حرفام فکر کنید خدافظ

بعد به مهسا اشاره کرد و رفتن محمد با زار بهم نگاه کرد که گفتم

به نظرم مینا راست میگه مهدی:آخه به زور که نمیشه یعنی شما خاله خاطره و عمو پیمان و نشناختین؟؟ عمو پیمان کنار بیاد خاله خاطره کنار بیا نیست

شاهین:بیا و ازدواج کن و بیخیال شو محمد انصافا دلم کباب شد واسه مهسا بیچاره با چه بغضی به مینا نگاه میکرد

محمد یه نگاه متفکرانه کرد و گفت

معلومه همدیگه رو خیلی دوست دارن

شاهین:کی؟

محمد:مینا و مهسا..دیدی مینا چطور از مهسا دفاع میکرد؟؟ یعنی مهسا اینقدر از مینا حساب میبره که باباش با مینا صحبت کرد تا مینا مهسا رو راضی کنه؟ یعنی مهسا اینقدر به مینا

وابستس که به خاطر مینا دوسال جهشی زد تا باهم باشن؟

میشه دیگه مثله ما چهارتان

شاهین:دقیقا...ولی محمد از خر شیطون بیا پایین یعنی تو ندیدی مهسا بدبخت با چه دردی به مینا نگاه میکرد؟

محمد با کلافگی گفت

خودمم دلم سوخت اما...

دیگه اما و اگر نیار دیگه تو قسمت همینجا بود محمد نمیتونی با قسمت بجنگی محمد
یه سکوت کرد و بعد با خنده گفت

حالا به مناسبت زن گرفتمم یه بستنی میگیرم به حساب ماهان
خفه شو از خودت مایه بذار من الان دارم عروسی میکنم دست و بالم خالیه
محمد: اصلا به حساب شاهین جونم

شاهین: داداش شرمندتم منم الان باید پولام و جمع کنم زن بگیرم
محمد به مهدی یه نگاه انداخت که مهدی سریع حرف شاهین و تصدیق کرد و گفت
آخ گفتی آخ گفتی

محمد: مردشور شما خسیسا رو ببرن اصلا خودم پولش و میدم
شاهین: محمد فردا شب من باتو میام ماهان نیست داره واسه هانا خواستگار میاد
محمد: به به مبارکه یادم باشه زنگ بزنی تبریک بگم خواهرت که ادب نداره من رفتم بستنی بخرم
و رفت تا وسیله بگیره ما هم صحبت کردیم تا بیاد بعد چند دقیقه اومد بستنی هامون و با خنده و شوخی
خوردیم و بعد محمد من و رسوند خونه ساعت 8 بود وای الان فریبا من و میکشه

در و با مظلومیت باز کردم که فریبا همینکه من و دید گفت
چرا اینقدر دیر کردی؟؟

الان لباسم و عوض کنم توضیح میدم
و سریع رفتم بالا و لباسم و عوض کردم و با همه احوالپرسی کردم که فریبا گفت
خوب میشنوم؟؟

محمد اینا فردا شب میرن خواستگاری
فریبا با خوشحالی گفت

آره میدونستم خاطره تازه بهم گفت مبارکش باشه

آره ولی مخالف بود دختره رو که دید یکم نرم شد و قرار شد ازدواج کنن فکر کرد 10 سال ازش بزرگتره
ولی 6 سال ازش بزرگتر بود دختره هم جای خواهری با نمک بود از سر محمد هم

زیاد بود ولی سرزبون داشت!!! سیاستی داشت تو راه رفتن و حرف زدن

فریبا=پس برای آدم کردن محمد میشه روش حساب کرد
صد در صد

فریبا=خوب حالا چرا دیر کردی؟؟

تا صحبت کنن و محمد بهمون شیرینی بده طول کشید
فریبا=پس قطعیه
آره

فریبا=خوب دیگه دوستتم ازدواج کرد مثله خودتم زن شمالی گرفت فقط اون دوتا دوست یالغوزت موندن
خندیدم و گفتم

اتفاقا مهدی و شاهین هم گفتن ما هم زن شمالی میگیریم

فریبا=باید به فائزه(مادر مهدی)و طلا(مادر شاهین)بگم آستین بالا بزنن

عسل=ماهان بیا ببین اینایی که انتخاب کردم خوبه

فریبا=راست میگه ماهان برو ببین عسل و هانا باهمفکری هم چه چیزایی انتخاب کردن

سریع رفتم کنارشون مدل دکوراسیون آشپزخونه و هال و پذیرایی و اتاق خواب بچه و زوج و اووووف ولی
انصافا خوشگل بودن رو به عسل و هانا گفتم

حالا اگه شما عینه همین مبلا رو پیدا نکنین چی؟؟

هانا=سعی میکنیم پیدا کنیم

عسل=راست میگه نشد هم مبل هم رنگ اینا میگیریم که حداقل رنگاشون ست باشه

دایی=آقا ماهان میبینم که سرتون با درست کردن خونه و لباس و عروسی و این چیزا گرمه

فریبا جای من جواب داد

جوونن دیگه ذوق و شوق دارن

خاله فریمه=فریبا،حمید برای جشن عروسی هانا و ماهان میاد؟؟

فریبا=من بهش گفتم بیاد حالا نمیدونم بیاد یا نه

بازم این حرفای الکی راجب دایی حمید به نظر فریبا اینا دایی حمید آدم درستی نبود ولی دوستش داشتن یعنی
خیلی دختر باز بود به هیچکی رحم نمیکرد باهاشون رابطه داشت ولی خوب

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

من اگه دوست میشدم در حد مثلا دوتا دوست بودیم رابطه اونجوری نداشتیم اما حمید وحشی بود جالب اینجاست از من و هانا دوسال کوچیکتر بود اما هم مسقل بود هم پولدار البته من

زیاد دوست دختر نداشتم جز ۲، ۳ تا... مهدی که اصلا نداشت ولی شاهین و محمد ماشا... آباد کرده بودن خخ... بی توجه به بحث مزخرفشون به تلوزیون نگاه کردم تا اون بحثی مسخره

ای که راه انداختن تموم بشه

فریبا=بینم ماهان چی خریدی؟

سیب، پرتقال، کیوی، خیار... شیرینی هم رولت و نارنجکی گرفتم

فریبا یه نگاه به خریدا کرد و گفت

خوب خدا رو شکر

با من کاری ندارین؟

فریبا=نه برو آماده شو الاناست که برسن؟

باشه اینا رو بگیر برم

وسایل و از دستم گرفت و رفتم بالا تو اتاقم عسل نبود حتما اتاق هانا بود رفتم یه پیراهن مردونه سفید پوشیدم

با یه شلوار سیاه موهامم درست کردم و رفتم بیرون طرف اتاق هانا یه

تقه ای به در زدم و گفتم

با اجازه

هانا=بیا تو

رفتم داخل چقدر خوشگل شده بودن خانومم که مثله همیشه چادر سفید گلدار خوشگل سرش بود... هانا هم که

یه کت دامن خوشگل پوشید رو بهشون گفتم

به به عروس خانوما خوشگل کردین فقط من اینجا زشتم دیگه نه؟؟

هانا خندید و گفت

چرا خوشگلی دیگه

اه... امشب خواستگاری محمدم هست خدا کنه اونجا دلک بازی در نیاره و گرنه کلاش پس معرکست

مهسا

طبق معمول نیشش باز بود با نگاه خنثی نگاش کردم که گل و داد بهم و گفت
هرچند من خودم گلم ولی باز براتون گل آوردم ولی میدونم اونقدر باهوش هستین که بفهمین هیچ گلی من
نمیشه

یه چش غوره بهش رفتم و گفتم
کی بهت این اعتماد به نفس و داده؟؟
محمد با پوزخند گفت
تو با اون سیبیل

و رفت با دهن باز به رفتنش نگاه کردم و با حرص رفتم داخل آشپزخونه که مینا با خنده بهم گفت
چته؟؟

کل ماجرا رو براش شرح دادم که زد زیر خنده و گفت
وای مهسا ترکیدم از خنده خیلی بد ضایعت کرد
مینا!!

مینا=هیس زهرمار....من دویست بار بهت گفتم بیا برات بگیرمش مامانت که اجازه داد بابات هم مشکلی نداره
فقط تو از لحاظ عقلی مشکل داری
حقشه تا روز عروسیم دست به ابروهایم زنم آدم شه
مینا=شیش طلاق میکنه

وای چقدر بی ادب اه اه اه پسره ی پررو
مینا=خوب حالا در ضمن مگه فقط تو اینجوری بودی؟؟منم ابروهایم زمان خواستگاریم پر بود این مهرباد آشغال
هم بهم گفت مینا خانم من جورابام و گم کردم ببینین تو ابروهای شما

نیست

زدم زیر خنده و گفتم
ایول به مهرباد حال کردم

مینا=ز نزن آشغال وقتی باهم عقد کردیم چنان چشماش درشت شد من دم در آرایشگاه بودم رفت در میزنه میگه زن من کجاست هرچی آرایشگر بهش میگه همینه میگه نه این

نیست شما شوخی میکنین...از اون روز مثله پروانه دورم میچرخید منتظر یه نگام بود بعد یه روز مثله خر زدمش تا دیگه بهم متلک نندازه

منم همین کار و میکنم

مامان=مehسا مادر چایی رو بیار

سینی چایی رو گرفتم و مینا هم ظرف شیرینی بعد باهم رفتیم یه سلام بلند کردیم و جواب دادن اول مینا رفت بعد من به همه دادم و حالا پیش رفیق محمد شاهین بود و محمد

کنارش که محمد به مینا با شیطننت گفت

احیانا توش سم که نریختین؟؟

مینا=دست مهسا بود میریخت ولی حیف که اگه بمیری باید جوابگو باشیم

محمد=همین الانشم ریسکه نمیدونم بخورم یا نخورم

مینا=مطمئن باش کشتن تو برای من و مهسا خیلی آسونه خیلی آسون از این روشای بچگونه هم انجام نمیدیم

میزنیم تا بمیری هم عقدمون کم میشه هم بی دردسر تره

محمد با خنده یه شیرینی گرفت رفتم پیشش و یه چایی بهش دادم که گفت

خدا به خیر بگذرونه امشب سالم برسیم خونه

زیر لب غریدم

مردی هم مردی یه عالم و شاد میکنی نکبت آقا

بعد رفتم سینی رو گذاشتم رو میز و نشستم پیش مینا که با خنده گفت

مهراد اینا صداشون در نمیاد چه خبره؟؟

به تنها کسی که باید شک کرد همون شوهر توئه

مینا=بمیر اصلا داریم از شوهر من مظلوم تر؟؟

آره تو

مینا=اون که صد البته...ولی خوب بچه ها رو گذاشتیم پیششون آدم بشن

امیدوارم ادم بشن

اختصاصی کافه تک رمان

پدر محمد رو کرد بهم و گفت

خوب عروس خانم خوب هستین؟

بله مرسی

خاطره خانم با لبخند خوشگلی گفت

ببخشید دیگه عزیزم هر چند این شاخ شمشاد من لیاقت زندگی با تو رو نداره ولی امیدوارم منت سرش بذاری و قبولش کنی

چنان ذوق کردم با غرور یه نگاه انداختم به مینا که زیر لب یواش بهم گفت

جونم عشق و محبت

حالا نوبت بابا بود برای همین با سیاست گفت

مهمسا خانم ما همینه تمام رفتارا و اخلاقش بر اساس رفتارای دخترخالش شکل گرفته از بچگی باهم بزرگ شدن و مهمسا به خاطر دخترخالش دو سال جهشی زده تا باهم باشن و میدونم

که دخترخالش و از من و مادرش بیشتر دوست داره

از حرف بی مزش همه یه لبخند زدن که خاطره جون رو کرد با لبخند به مینا و گفت

حقم داره عروسم مینا خانم خیلی دوست داشتتیه...درس میخونین؟؟

مینا=بله کارگردانی میخونم و فعلا شغلم نویسندگیه

خاطره با لبخند گفت

چقدر عالی...واقعا آفرین...مجردین؟؟

مینا=نه نامزد دارم

یه لحظه چشمام خورد به محمد و شاهین که زیر گوش هم پیچ میگردن مطمئن فکر میکردن کی میاد ما رو با این اخلاق بگیره ولی خوب ما رفتارمون خوب بود ولی این محمد

چون پررو بازی در آورد باهاش اینطوری رفتار میکنم...بابای محمد با خنده گفت

حالا بهتره عروس و داماد برن یه گپی باهم بزنن

محمد با ترس گفت

تنها برم

خاطره خانم با چش غوره گفت

پس میخوای مثله قدیما بچه بفرستیم پیشتون؟

محمد=نه آخه میدونین چیه؟؟

بعد آروم گفت

میتروسم بخورتم

با اعصابی داغون گفتم

آقا محمد از این طرف

با ترس پیشم حرکت میکرد...آخه یکی بهش بگه مگه من آشغال خورم که بیام بخورمت؟؟

ماهان

یه نگاه به داماد انداختم خوشگل بود و ساکت و مظلوم بابا رو بهش گفت

خوب آقا داماد از خودت بگو

هادی=از چی بگم؟؟

بابا=هر چی که قابل تعریف باشه

هادی=خوب 30ساله مهندس راه و شهرسازی هستم...خونه و ماشین جدا دارم وضع مالیمم شکر خدا خوبه

یعنی گلیم خودم و میتونم از آب بکشم بیرون مادرم و تو بچگی از دست

دادم و 3تا خواهر دارم و یکی داداش یکی دوتا از خواهرام متاهلن که یکی ایشون هستن و یکی دیگه منزل

تشریف دارن و یه خواهر و برادر مجرد دارم که منزل پدرم هستن

بابا=فریبا جان؟؟!!

فریبا با سیاست به داماد نگاه کرد و گفت

بهتره برین با هانا خانم حرف بزنین هانا راهنماییتون میکنه

هانا با لبخند ملیح بلند شد و رفت تا با هادی حرف بزنه که یه دفعه دختر خانواده از عسل پرسید

شما مجردین خانم؟

قیافم در هم رفت و اخم غلیظی کردم که عسل با لبخند گفت

نه متاهلم زنداداش هانا خانومم

دختر رو به من پرسید

زن شماست؟؟اوا ببخشید

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

همونطور اخم داشتم ولی گفتم

خواهش میکنم

دختره خودش و جمع کرد که عسل با لبخند لب به دندون گزید یعنی زشته منم یه اخم بهش کردم و بهش اعتنایی نکردم... لابد میخواست جلوی من برای زخم خواستگار بیاره فقط یه

کلمه از دهنش در میومد سرویشش میکردم عوضی رو... خر... همینطور تو دلم بهش فحش میدادم که بالاخره هانا و هادی اومدن هانا نشست که دختره پرسید

خوب هانا خانم نظرتون چیه؟؟

هانا سرش و انداخت پایین و گفت

بله

یکم تعجب بر انگیز بود هانا و خجالت؟؟!! براش دست زدیم و تبریک کردیم و رفتن برای انتخاب مهریه و تعیین عروسی و عقد... قرار شد عقدشون باشه برای هفته ی بعد سه شنبه و

عروسیشون 2 ماه دیگه... خدا رو شکر فردا شب به بله برون محمد میرسیدیم

مهسا

لباسم خوبه؟؟

مینا=آره

مامان اومد داخل و رو به مینا گفت

وای مینا تو که هنوز این و حاضر نکردی؟؟

الان حاضرش میکنم

مامان=بابا الان میان

مینا=ای بابا خوب تو برو منم این و درست کنم

مامان رفت بیرون مینا هم من و نشوند و شروع کرد به کندن پوستم با جیغ گفتم

مینا دردم میاد

مینا=زر نزن

بلاخره بعد چند دقیقه با جیغ و داد من و مینا تموم شد یه نگاه تو آینه کردم این دیگه کیه؟؟!! مینا یه نگاه بهم کرد و گفت

به به چه کردم!! تبدیل لولو به هلو بدو لباست و بیوش الان شوهرت میاد!
بعد موبایلش و در آورد و طبق معمول زنگ زد به مهرداد اوووووف!! داشتم لباس میپوشیدم که صداش و شنیدم سلام

...

خوبم مرسی... کجایی؟؟

...

عوضی پایینی؟؟

...

خوب باشه... الان کی ها اومدن؟؟

....

مینا با شوک گفت

اومدن؟؟

....

مینا=یا خدا پس چرا نگفتی؟؟

.....

مینا=خوب باشه

و قطع کرد لباسم و پوشیده بودم و حاضر حاضر بودم مینا بهم یه نگاه کرد و گفت

نایس... بریم پایین

مینا

مینا=هان

نمیتونیم از نرده سر بخوریم!!

مینا=آره خیلی بده... بدو بریم تا همین الانم خاله نیومد واقعا شانس آوردیم

سریع رفتیم پایین مهرداد و امیر و ابوالفضل و نیما همینکه من و دیدن شروع کردن به کل کشیدن واقعا مسخرن همه به ما نگاه کردن و دست زدن و کل کشیدن مینا یه چش غوره

سنگین و خطرناک بهشون رفت که خندیدن و ساکت شدن رفتم مینا رفت نشست پیش مهرداد منم خواستم برم بشینم پیشش که خاطره خانم دستم و کشید و من و نشوند پیش خودش

بعد با خنده گفت

حالا یه بار پیش ما باش مینا خانم و فراموش کن

یه لبخند با زار زدم و با التماس به مینا نگاه کردم ولی مینا یه شونه بالا انداخت و باز از اون چش غوره های خطرناک رفت منم مثله ذلیل مرده ها پیش خاطره خانم نشستم یه دفعه

چشمم خورد به یه دختر خوشگل ای جان چه ناز بود دهنم باز موند مینا با جهت نگام نگاه کرد و مثله من دهنش باز موند رو به خاطره خانم یواش گفتم

خاطره خانم این دختر چادریه اسمش چیه؟؟

خاطره خانم هم یواش گفت

عسل

واقعا مثله اسمش عسل بود... عزیزم... مینا زیر لب بهم گفت اسمش چیه؟؟ منم زیر لب گفتم عسل...رو به عسل گفتم

عسل خانم شما مجردین؟؟

عسل سعی کرد لبخندش و جمع کنه که موفق شد و گفت

نه من نامزد ماهان هستم

یه نگاه به ماهان کردم یا خدا چرا قرمز شد؟؟ ای وای گند زدم...نیشم و باز کردم و یه لبخند دندون نما زدم بعد روم و کدم به مینا و لبم و گاز گرفتم مینا خندش و جمع کرد اخر مجلس

یکم خشک شده بود که خاطره خانم نشون و گذاشت جز یه بار به محمد نگاه نکردم نگاش میکردم نیش بازش و که میدیم حرصم میگرفت یه نگاه به حلقم کردم ای خدا ببین

چطوری رفتم تو مرغا...مجردی خدافظا... مینا یه آهنگ زدن که همه پسرا پریدن وسط اول مهرداد بعد ابوالفضل و امیر و نیما و حسام و مجید و محمد رضا اصلا این مهرداد دلچک آدم

نمیشه... جای برادری خوشگل بود و جذاب محمد خیلی خوشگل و جذاب بود ولی بیشعور بود هر چند مهاد هم بود ولی خوب محمد بد تر بود در ضمن مهاد مینا رو میپرستید ولی

محمد نه عوضی بود ... اصلا ولم کنین برم پدرش و در بیارم... مینا اومد پیشم و دستم و کشید و برد وسط تا برقصم به زور هم بود رقصیدم که مهاد اومد پیشمون و گفت
مهسا یکم دخترونه تر برقص بلد نیستی
همون تو بلدی روی پسرا رو سفید کردی کافیه
مهاد = ای بابا من دارم به خاطر خودت میگم بین اون 4 تا دارن چطوری به ریش نداشتت میخندن
کیا؟؟

مهاد = شوهرت و دوستاش
سرم و چرخوندم به طرف محمد و رفیقاش که محمد با خنده به سیبیل و ابروم اشاره کرد دلم میخواست جیغ
بکشم و خفش کنم... یه نگاه خطرناک کردم که نیششون و بستن بعد سرم

و کردم به مینا که مینا با خنده گفت
ایول جذبه

مهاد = شرط میبندم دامادمون زن ذلیل میشه
حالا نه که تو نیستی؟؟

مهاد = من؟؟ نه؟؟ نمیبینی روش سیاست دارم میترسه میخواد نگام کنه؟؟

مینا = یکی نیست بهش بگه اگه نمیبینمت چون حالم از قیافت بهم میخوره
مهاد = آره؟؟

مینا با ناز گفت
آره

= میبینیم مهاد

مینا = من فیلم دوست دارم ببینیم

مهاد = چنان فیلمی با کمر بند بهت نشون بدم که کیف کنی
مینا = تو اگه کمر بند حالت بود که شلوارت رو زمین نبود بچه

مهاد = کاری میکنی برم فیلمنامه هایی که تو ورد نوشتی رو برم هم از لب تاپ هم از کامپیوتر حذف کنما!!!

مینا=موردی نیست چون من هم از این دنیا حذف میکنم هم از اون دنیا

خندیدم که مهاد گفت

من غلط کردم خوبه؟؟

مینا=عالیه...حالا گمشو برو بشین دختر میخواد بیاد برقصه یهو دیدم بیان باهات برقصن هم تورو حذف میکنم هم دختره رو حذف میکنم

مهاد =چشم خانومم چرا عصبی میشی

مهاد رفت نشست و پشت بندش پسرا هم همین حالا دخترا وسط بودن من و مینا نشستیم حالا کنار هم بودیم آخیش!!! رو کردم به مینا و گفتم عسل چرا چادریه؟؟

مینا= خرما چرا هسته داره؟؟

سؤال مسخره ای بود

مینا= همچنین

نه منظورم این بود که خانواده ماهان اینا خیلی آپن هستن اینجور که معلومه ولی عسل چادریه و باحجاب

مینا=مذهبی و غرطی،جالبه!!

مشکلی بینشون پیش نیومده؟

مینا:تو خودت فکر کن یه درصد پیش نیومده مخصوصا پسری مثله ماهان که یکی از لاتای شهرمونه حرفی میزنیا!!

فکر میکنی اونا هم مشکل داشتن؟؟

پس چطور بابای عسل راضی شد عسل و بده به ماهان؟

مینا با چش غوره بهم گفت

برو از ماهان بپرس من هیچی نمیدونم خواهر منم پیش خودتم تازه باهاشون آشنا شدم

خندیدم چقدر راحت میشه رفت رو اعصاب مینا!!

مینا= نیست و ببند سنگین باش تا جشن تموم بشه

ساکت شدم تا اون جشن مسخره بشه اه اه

1ماه بعد

صبر کن صبر کن

محمد=زهرمار چته؟

خوب من خودم میپوشم دیگه تو برو اونور

محمد=مثلا الان میخوای بگی خجالت میکشی؟؟

نه خوب بودنت لازم نیست

محمد=مطمئنی؟؟

آره خودم میپوشم

محمد=گند نزدنی تو موهات

نه نمیزنم حواسم هست

محمد رفت بیرون لباس دامادی خوشگلم و با ذوق پوشیدم چه حس خوبی بود!!دیگه آماده شده بودم مراسم طرف عسل اینا بود و ما شمال بودیم و همچنین بعضی از فامیلامون یعنی

فامیلای درجه یکمون...تو این مدت عقد هانا و محمد گرفته شده بود شاهین و مهدی هم که مامانشون میخوان امشب ببینن کی بهتره تا براشون زن بسونن!!رفتم بیرون نیشم و باز

کردم که محمد با خنده گفت

قیافش و مثله خری که بهش تیتاب دادن

از تیتاب هم بالاتره

محمد=برو گمشو بینم بی حیا

مهدی=به به شاه دوماه بیا یه ماچ به عمو بده

4تایی با خنده همدیگه رو بغل کردیم و روبوسی کردیم که شاهین بغض کرد و گفت

دلم برات تنگ میشه بی معرفتا چقدر زود دوران خوشمون گذشت

محمد=هعیییی انگار همین دیروز بود که داشتیم اینجا پلی استیشن میزدیم یادش بخیر

خوب حالا یه جوری میگین انگار ما قرار نیست همدیگه رو ببینیم

محمد=زنت نمیداره یعنی زنداداش که حرفی نداره بدبخت توئه عوضی زن ذلیلی

خوب پیش بیاد میام دیگه گیر نده بریم خانوم منتظره

محمد=پدرسوخته رو ببین میخواد حرصم بده چیکار میکنه

خندیدم و به زور بردمشون بیرون... آرایشگاه نزدیک بود خیلی سریع با ماشین رسیدیم فیلمبردار دم در بود هانا و فامیلای جوون من و عسل هم اومدن هی دست و جیغ میزدن عسل

اومد بیرون وای چقدر خوشگل شد!! باز ماتش شده بودم با اون لباس سفید خوشگل عروسیش!! وای خدا کنترل کن امشب!! یواش اومد پایین گل و دادگ بهش محمد و دخترخاله

طناز تو جاشون کنار هم میرقصیدن و بهم لبخند تحویل میدادن... فقط مهسا بدونه!! خیلی نامحسوس به محمد چش غوره رفتم که یه شونه بالا انداخت شرط میبندم تا حالا مهسا رو

با آرایش و صورت بند کرده ندیده البته مهسا دخترونه بند کرده بود نه زنونه ابروهاش و خیلی کلفت گرفت... روز عقدشم آرایشش خیلی خیلی ملایم بود... اصلا به من چه!! در و برای

عسل باز کردم و خودمم نشستم و حرکت کردم... شوهر مینا هم خیلی خونگرم و باحال بود دقیقا مثله محمد بود ولی خوب محمد با اینکه نامزد داشت سروگوشش میجنید ولی مهرا

شوهر مینا خیلی دوستش داشت... مهسا رو مثله خواه رم دوست داشتم محمدم که مثلما داداش نداشتم بود ولی اینکاراش داره به روحیه لطیف مهسا که پشت اون چهره مغرور و عصبی

قایم کرده آسیب میرسونه باید با محمد صحبت کنم

عسل= ماهان!!!

جانم!!

عسل= چیه عزیزم چرا تو فکری؟؟

بعد خندید و با شوخی گفت

نکنه پشیمون شدی؟؟

خندیدم و گفتم

شیطون شدی خانوم!! نمیگی شیطنتات کار دستت میده با این تیپی که زدی؟؟

عسل با خجالت خندید و گفت

خوب پس چرا تو فکری؟

محمد اهل زندگی نیست

عسل = چطور چیزی شده؟؟

تازه دیدم داره به طنز نخ میده

عسل = چرا داره لج میکنه؟

چون احمقه!! میگه خوشگل نیست صورتش پشم داره بعد میگه نمیداره بهش دست بزنم و چش غوره میره

عسل با تعجب گفت

بعید میدونم آخه...!! آخه یه چیزی میگم به محمد نگو مهسا بهم گفت جدیدا به محمد یه حسی پیدا کرده اول

خیلی غصه میخورد فکر میکرد محمد ازش متنفره ولی من و مینا کمی

دلداریش دادیم

بین من نمیتونم با مهسا حرف بزنم زشته!! تو بهش بگو با محمد رابطه ای داره یا نه؟ به مینا هم بگو به مهسا

بگه همه جا پیش محمد باشه تا محمد سر و گوشش نجنبه خودت که

میدونی چقدر از مینا حرف شنوی داره!!

عسل = امشب حتما به مینا و مهسا میگم تاقت نیارم تا بعد عروسی گناه دارن

اشکالی نداره ولی حتما با مینا خیلی صحبت کن مهسا هم نشنوه حرفاتون و گرنه ناراحت میشه

عسل = نه حواسم هست

پسره ی احمق... هر چند تقصیر محمد نیست تقصیر خانوادشه اگه میذاشتن محمد با دختر مورد علاقه ازدواج

کنه الان نه مهسا زجر میدید نه خود محمد!! بعضی وقتا خانواده ها نباید

داخلت کنن!! مثلاً من الان اگه به حرف فریبا گوش میدادم بدبخت میشدم!! گوش نکردم الان خوشبختم!!

عسل = ولی بعضی مواقع حرف با خانوادس!! مثلاً پسری که نااهل باشه یا بیکار یه دختر هم بگه به زور میخوام

باهاش ازدواج کنم خانوادش مجبورن جلوش و بگیرن!!

آره اینم درسته!! ولی هر پسری اگه میخواد بره خواستگاری باید از خودش مطمئن بشه بینه میتونه خرج دونفر

و بده وقتی میخواد بچه دار بشه بینه میتونه خرج سه نفر یا چهار نفر و

بده!! ولی بعضی ها عجولن نمیدونن هر چیزی نیاز به زمان داره میخوان سریع تمومش کنن!!

عسل=دقیقا

الان بیشتر از همه میدونی چرا نگرانم؟؟

عسل=چرا؟؟

میتروسم مهسا امشب از محمد یه چیزایی ببینم حسادت کنه یا ناراحت شده چه بسا اینکه عاشقشم هست دیگه بدتر

عسل=امیدوار باش طوری نمیشه

بچه ها یعنی بیشتر هانا چشم غوره میرفت که یکم از خودت بخار نشون بده که شروع کردم به بوق زدن و بعد چند دقیقه رسیدیم به تالار اول میخواستن روضه خون بیارن و رقص و

اینجور چیزا تعطیل باشه ولی اینقدر مهربان خانم و مامان و بابا باهاشون صحبت با بابای عسل صحبت کردن که آخر راضی شد پیاده شدم در و برای عسل باز کردم و باهم رفتیم بیرون

همه کل میکشیدن یه لحظه لبخندش محو شد و دستش و گذاشت رو لبش اما سعی کرد لبخند بزنه با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم

حالت خوبه عسل؟؟

عسل با لبخند کم رنگ و بی جون گفت

آره خوبم عزیزم چیزیم نیست

قلبت در گرفت؟؟ عزیزم استرس برات خوب نیست بیخیال باش قرار نیست چیزی بشه که نگرانی

عسل=باشه

یکم حالم گرفته شد بابت عسل ولی سعی کردم ناراحت نباشم و به آرامش دعوتش کنم بالاخره رفتیم داخل تالار بچه ها شروع کردن به رقص رفتیم نشستیم بچه ها به زور دست عسل

و گرفتن و بردنش وسط برقصه بعد تازه هانا نگاهی به من افتاد بعد من و هم کشوند وسط محمد و شاهین و مهدی و پسر خاله هام داشتن باهام میرقصیدن و میخندیدم که یه دفعه نگاه

افتاد به مهسا که با اخم به محمد نگاه میکرد منم یه لحظه نگام افتاد به محمد دیدم داره با طنز میرقصه سریع رفتم دستش و کشیدم و به طنز چش غوره رفتم و به محمد با تندی

گفتم

برو دست زنت و بگیر بیار وسط تا سگم نکردی بی شعور
محمد با تعجب نگام کرد و بدون هیچ حرفی رفت پیش مهسا یه لحظه به مهسا نگاه کردم معلوم بود بغض کرده بعد یکم حرف زدن و محمد با اخم و عصبانیت و مهسا با اشک سرش

و گذاشت رو شونه مینا تا کسی گریش و نبینه

محمد=دختره ی احمق

چی شد؟؟

محمد=بهم میگه رقصتم تموم شد دیگه بهت خوش نمیگذره با اون اومدی سراغ من وقتی با اون خوشی دیگه
منو میخوای چیکار برو خوش باش مزاحمت نمیشم

خوب راست میگه دیگه

محمد با تعجب گفت

ماهان

زهر مار زن داری خجالت نمیکشی میری با دخترای دیگه میرقصی نمیفهمی حسادت میکنه

محمد نیشش و باز کرد و گفت

ای حسود

زهرمار محمد حواست باشه ها!!!

محمد با بیخیالی گفت

باشه بابا

اووووف

فریبا اومد پیشم و در گوشم گفت

پسرا رو جمع کن برین بیرون راحت نیستن عمش همش داره غر میزنه حوصله ندارم....طرف ما که شد همه

غاطین برین باهم برقصین

باشه فقط من که اشکال نداره پیام؟؟

فریبا=نه تو بیا بقیه نیا

باشه

بچه ها رو جمع کردم و باهم رفتیم بیرون طرف مردونه همه دست زدن و بیشترا داشتن میرقصیدن که مهدی اومد پیشم و گفت

چرا محمد اینطوری میکنه؟؟

چطوری؟

مهدی=با مهسا رفتارش درست نیست

دیوونست...صبر کن باهاش کار دارم

مهدی=تو رو خدا یه کاری کن ماهان وقتی قیافه ی مهسا بیچاره رو دیدم چجوری اشک میریخت خیلی ناراحت شدم

به محمد بگو همین الان بیاد اینجا

مهدی=باشه

مهدی رفت و محمد و از وسط کشوند و آورد پیش من و خودش رفت وسط

محمد=چیه؟؟

بشین کارت دارم

محمد نشست پیشم که گفتم

دلیل این رفتارات چیه؟

محمد با تعجب گفت

کدوم رفتار من رفتارم همونه که هست؟؟

محمد رو اعصاب من راه نرو خودت هم میدونی راجب چی دارم حرف میزنم

محمد=واقعا نمیدونم راجب چی داری صحبت میکنی؟

مهسا

محمد=آهان اون

دلیل رفتار چیه؟؟

محمد=رفتار خاصی ندارم همونطورم فقط حالا با اون به عنوان یه شوهر مهربون ترم

بعد خودش و مظلوم کرد که گفتم

چرا یکم بهش فکر نمیکنی؟

محمد=اونوقت کی به من فکر میکنه؟

محمد تو و من و امثال ما ساخته شدیم تا برای زن یه تکیه گاه باشیم میفهمی؟؟

محمد=اونوقت کی برای ما تکیه گاهه؟؟

ما خود ساخته ایم از بچگی به ما آموزش دادن که ما خودساخته باشیم ما نیاز به محبت نداریم ما باید به جنس

لطیف محبت کنیم حمایتشون کنیم میفهمی برات قابل درک؟؟

محمد=من ازش خوشم نمیاد

چرا دلش و بگو یه دلیل قانع کننده

محمد=خوشگل نیست بداخلاقه خیلی مغروره

مثلا الان طنز خوشگله؟؟ باز دهن من و باز نکنا!! کدوم یکی از دوست دخترات ارزش ازدواج کردن و داشت؟؟ در

مقابل پسرا مغرور بود ولی دخترا خیلی گرم برخورد میکرد واقعا رفتارش

عالیه در ضمن تا اونجایی که من میدونم باهات خوبه

محمد=بهت که گفتم همه ظاهریه

خوب اون وقتی از طرف تو محبتی نمیبینه مسلما نمیتونه واکنشی نشون بده...مثلا تا من به عسل نمیگفتم

عاشقشم تا اون مطمئن نمیشد دوستش دارم هیچوقت اعتراف نمیکرد چون

میترسید فکر میکرد مسخرش میکنم تو خلوت با رفیقام فکر میکرد سوءاستفاده میکنم فکر میکرد تنهانش

میدارم مهسا هم الان مثله عسله همین فکر و میکنه

محمد=یه چیز بگم مسخرم نمیکنی؟؟

بهش نگاه کردم و گفتم

چیه؟؟

محمد=من عاشقش شدم

خوب این که خیلی عالیه دیوونه...چرا باید مسخرت کنم؟؟ مگه خودم عاشق نیستم؟؟ پس چرا بهش نمیگی؟؟

محمد= میتروم دوستم نداشته باشه ماهان...منم میتروم مسخرم کنه برای همین این کارا رو میکنم تا

فراموشش کنم ولی انگار به جای اینکه فراموشش کنم بیشتر بهش علاقه مند

میشم...سر قضیه اینکه به من و طناز شک کرد خیلی ناراحت شدم هر چند میدونم تو هم به من شک داری ولی به خدا من منظوری ندارم من و تو از بچگی باهم بزرگ شدیم من با

فامیلای تو بازی میکردم تو با فامیلای من اگه خونتون میومدم شوخی میکردیم مثله خواهر ساله رفیقم تا حالا شده جز 62 برادر یا برادر برادر بودیم...به خدا چشم بد نداشتم و ندارم

شوخی راجب خواهرت چیزی بگم؟؟خواهر تو مثله خواهر نداشته خودم ولی اون گاهی اوقات میبینه من با هانا صمیمیم ترشروی میکنه

اون یه زن محمد،عسل هم همینطور هست دوست نداره با یه دختر غریبه برقصم منم نمیرقصم یکم باید باهاش راه بیای وقتی دوستش داری وقتی بهش نمیگی حداقل بهش با کارات

ثابت کن که میخواییش تا اگه اونم حسی بهت داره با خیال راحت بهت بگه

محمد با مظلومیت گفت

به نظرت دوستم داره؟؟

با خنده گفتم

بر خلاف میل با طنیم باید بگم خیلی دوست داشتنی ای و خیلی راحت خودت و تو دل همه جا میکنی...مطمئن دوست داره البته من زیاد مطمئن نیستم ولی فکر کنم داشته باشه

محمد=لان من چیکار کنم؟؟

کارایی که یه عاشق میکنه...از این به بعد هر کاری که من با عسل میکنم تو هم با مهسا بکن

محمد لب به دندون گزید و با شیطنت گفت

شب اول عروسیتون....

حرفش و قطع کردم و با خنده گفتم

گمشو بی ادب...منظورم کارای مثبت و کارایی که بشه جلوی خانواده انجام داد

محمد=حالا کارای منفی هم اشکالی نداره ها!!

خفه شو بیشعور

محمد=حالا اجازه میدی برم برقصم؟؟

برو گمشو

محمد=رفتم تا گمشم

به رفتنش نگاه کردم و خندیدم خدا کنه عسل ماموریتش و خوب انجام داده باشه...خلاصه اینقدر زدیم و رقصیدیم و من رفتم بالا و محمد شیطنت کرد که بالاخره جشن با تموم خوشی

هاش تموم شد

بابا=ماهان کمک کن این و ببریم بالا

بابا من باید برم آرایشگاه دیر شد

بابا=حالا یه جور میگه آرایشگاه انگار میخواد چیکار کنه بدو بینم بچه حالا خوبه عروسیه خودته ها!!!

اووووف

محمد=من جونم در اومد!!! من برم

بابا=نه خیر هر وقت من گفتم میرین

ما چهار تا با غرغر بهشون کمک میکردیم که بعد چند ساعت کار و حمالی بابا گفت

حالا میتونین برین

من اول سریع پریدم به طرف حموم و یه دوش مختصر گرفتم و لباس پوشیدم و بدون اینکه به بچه ها بگم

کت و شلوار و گرفتم و ماشین و روشن کردم و د برو که رفتیم خیلی سریع

میروندم برای همین زود رسیدم موبایلم زنگ خورد همینطور که داشتم ماشین و قفل میکردم و کت و شلوارم

دستم بود موبایل و جواب دادم

بله

محمد=کجایی جنازه؟؟

رفتم آرایشگاه

عوضی مگه قرار نبود صبر کنی باهم بریم

بابا من اگه منتظرتون میموندم طول میکشید برای همین زود اومدم ولی منتظرتون هستم شما تا بیاین کار

من تموم میشه

محمد=باشه جایی نریا!!!

نه بابا...راستی مهدی رو سر راه گل فروشی پیاده کنین هم یه دست گل بگیره هم ماشینم و بیاره

اختصاصی کافه تک رمان

محمد=باشه تو الان با چی اومدی؟؟

یکم صدام و مظلوم کردم و گفتم

با...میدونی راستش...

محمد=بگو میشنوم

دل و زدم به دریا و گفتم

با ماشین تو اومدم

محمد=کره خر من الان با چی پیام هان؟؟پیام اونجا به خدا میزنم شل و پلت میکنم

ای بابا مهدی که داره ماشینم و میاره شما با ماشینم بیاین دیگه

محمد=حیف که عروسیته گوساله و گرنه یه پدری ازت در میوردم که زن و عروسی یادت بره

خندیدم و گفتم

خوب حالا من رفتم زود بیاین خداافظ

و قطع کردم و رفتم داخل و سلام کردم و احوال پرسى بعد نشستم و شروع کردم به درست کردن موهام کار

موهام چند دقیقه یا شایدم نیم ساعت گذشت که رفتم و لباسم و تو اتاق

پرو پوشیدم و اومدم بیرون که دیدم محمد و شاهین و مهدی اومدن همه بهم تبریک گفتن که محمد گفت

حالا بزنت که ماشینم و گرفتی

خوب حالا عقده نزدیک دویست بار ماشینم و گرفتی رفتی سر قرار یادت رفته؟؟

محمد=اجازه گرفتم نگرفتم؟؟

نیشم و باز کردم و گفتم

حالا ماشین من و تونداره که

محمد=حیف عروسیته و گرنه یه حالی به صورته داغونت میدادم

هامون=خوب حالا محمد بیا بشین بیچاره ماهان و به گه خوردن انداخت

محمد رفت نشست منم منتظر نشستم و بعد موبایلم و آوردم بیرون و یه زنگ به غزل زدم که بعد4بوق جواب

داد

بله

غزل تموم شد؟؟

غزل=آره نزدیکه تموم بشه

فیلمبردار پیش شماست؟؟

غزل=با اجازه

من کی پیام؟؟

غزل=برات زنگ میزنم

باشه

غزل=خوب کاری نداری

نه برو مواظب خانومم باش خدافضا

غزل=خوب حالا تو هم...خدافضا

قطع کردم که محمد یه چش غوره بهم رفت و موبایلش و در آورد و زنگ زد و بعد چند دقیقه گفت

سلام مهسا خانم

...

خوبی عزیزم؟؟

....

فدات شم کی پیام دنبالت؟؟

....

ا...خوب مزاحم مینا جون نمیشدی دیگه خودم میومدم

...

باشه هر جور راحتی عزیزم مواظب خودت باشیا خدافضا

...

و قطع کرد که گفتم

تقلید کار

محمد=خوبه خودت بهم گفتی تقلید کنا!!

نه بابا خدا رو شکر حرفام یادت مونده من فکر کردم یاسین به گوش خر خوندم

محمد=نه نترس این خره حواسش بود

هامون با خنده گفت

آقای خر تموم شد کارت

محمد=به دست درد نکنه عجب چیزی شدمااا کاش مجرد بودم

یه چش غوره بهش رفتم که گفت

حالا هم که چیزی نشده برای خانومم خوشگل کردم حالا خوب شد؟؟یکم لبخند بزن دلم وا شه عوضی

یه لبخند زدم که مهدی گفت

بچه ها ساعت چنده؟

محمد=چایی دنبال قنده

شاهین=دستم روی بنده

من نمیگم اینجا باید سانسور بشه زشته

هامون=اینجا غریبه کیه خوب بگو دیگه

ول کن بابا

یکم گفتیم و خندیدیم که موبایلم زنگ خورد

بله

غزل=ماهان بیا دنبال عسل

ا...تموم شد؟؟

غزل=آره بجنب دیر شد

باشه

قطع کردم و با عجله گفتم

بچه ها بجنبین باید بریم

بعد رو به هامون گفتم

هامون یادت نره بیایا!!!عمه گفت نیای خودت میدونی

هامون=نه میام

محمد=بیا بریم ماهان

سریع بلند شم و به سمت در رفتم یه نگاه به ماشینم انداختم عالی شده بود با ذوق سوار ماشینم شدم بچه ها

هم سوار ماشین محمد شدن ماشین و روشن و حرکت کردم هی بوق بوق

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

میکردم و میروندم که بالاخره رسیدم دم آرایشگاه پارک کردم و با خوشحالی پیاده شدم و منتظر دم در وایستادم تا بیاد بیرون فیلمبردار هی بهم دستور میداد که اینکار و بکن و اونکار و

بکن این اواخرم داشت میرفت رو اعصابم که خدا بهش رحم کرد و عسل اومد و نداشت غاطی کنم بزخم تو دهنش محو عسل شده بودم محو چشمای آبی و زیباش اما رنگش پریده بود

غزل هول کرده بود و اونم یه مقدار نگران بود کنجکاو بودم ببینم چشونه!!! دسته عسل و گرفتم و با لبخند بردمش سمت ماشین اونم لبخندای بی جون میزد که کم کم داشت نگرانم

میکرد... در و براش باز کردم نشست تو ماشین منم نشستم تو ماشین و فیلمبردار هم اومد عقب نشست حرکت کردم و رو به عسل پرسیدم

حالت خوبه؟؟

عسل=آره خوبم

مطمئنی؟؟ دروغ نگو... من از چشات میفهمم داری خالی میندیا!!

عسل یه خنده بی جون کرد و گفت

یکم قلبم درد میکنه

یکم؟؟

عسل آروم گفت

غش هم کردم

با نگرانی گفتم

میخوای بریم دکتر؟؟

عسل=نه بابا خوب میشم... استرس دارم برای همینه... برم داخل استرسم کم میشه عادی میشه برام

من همین الان راه و کج میکنم میریم دکتر

عسل=نه الان نه... فردا میریم خوبه؟؟

قول میدی؟؟

عسل=آره عزیزم

قول دادی ها!! باز نیام ببینم دبه کردی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

عسل=قول من قوله آقامون

رو قولت حساب کردم خانومم

یکم بوق بوق کردم و بعد کمی حرف و شوخی رسیدیم باغ پیاده شدیم همه کل میکشیدن رفتیم داخل زنا و مردا همه غاطی داشتن میرقصیدن البته یه گوشه از قسمتای خیلی

کوچیک هم فامیلای عسل بودن که همه چادر داشتن همه رفتیم وسط زدیم و رقصیدیم و اینقدر بهمون خوش گذشت که اصلا متوجه گذر زمان نشده بودیم و این شب بهترین شب

زندگی من بود....

3 ماه بعد

فردای روز عروسی وقتی رفتیم دکتر چیز خاصی نگفته بود گفت نباید زیاد بهش استرس وارد بشه منم سعی کردم از این به بعد زمینه های استرس عسل و کم کنم عروسی محمد و

هانا گذشت و ما فک کنم هر شب خونه هم بودیم شاهین هم نامزد کرده بود و مهدی داشت میرفت خواستگاری...همین الان از کارخونه داشتم خسته و کوفته بر میگشتم کلافه بودم

آخه هر چی به تلفن خونه و موبایل عسل زنگ میزد جواب نمیداد نگران شده بودم وایستادم جلوی در ماشین و داخل نیوردم همونجا جلوی در پارک کردم و قفلش کردم و رفتم داخل

در زدم باز نکرد هر چی در زدم بی فایده بود دیگه کم کم داشتم میترسیدم برای همین سریع کلید و انداختم و رفتم داخل کل حیاط و با دو طی کردم و در و باز کردم و بلند صدا زدم

عسل،عسل

دلم شور میزد با بغض گفتم

عسل کجایی؟؟

با دیدنش با شوک و بغض فریاد زدم

عسل

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

سریع رفتم طرفش تکونش دادم ولی تکون نمیخورد نبضش و گرفتم خیلی کند میزد با ترس سریع بلندش کردم و یه چادر انداختم دورش و در و بستم و سریع بردمش داخل ماشین و

خودم نشستم و با سرعت برق و باد رسوندمش به بیمارستان سریع ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و عسل و بغل گرفتم و ماشین و قفل کردم و بردمش داخل عسل و رو یه بلانکارد

گذاشتن و بردنش یه اتاق و به من اجازه ورود ندادن نمیدونم چند ساعت گذشت ولی برای من یک عمر گذشت و من احساس میکنم تو این چند ساعت اندازه 50 سال پیر تر شدم که

دکتر اومد بیرون پریدم طرفش و گفتم

آقا دکتر همسرم حالش خوبه؟؟

دکتر= شما شوهرشی؟؟

بله

دکتر= خوبه... خدا رو شکر خطر رفع شد یه حمله قلبی داشت که به موقع رسوندینش... استرس براش خوب نیست فعلا هم نباید ملاقات داشته باشه ملاقات ممنوعه فردا میتونین

بینینش ولی تو دیدار اول نباید استرس بهش وارد بشه و گرنه دیگه کاری از دستمون بر نیامد

حتما رعایت میکنم... مرسی دکتر

دکتر= خواهش میکنم باز پرستارا به خانومتون سر میزنن و بهتون میگن حالش چطوره نگران نباشین با اجازه و رفت موبایلم زنگ خورد با بغض جواب دادم

بله

هانا= ماهان

بله

هانا= چیزی شده چرا بغض کردی؟؟

اشکام چکید پایین که گفتم

عسل

هانا با نگرانی گفت

عسل چی شده؟

یه حمله قلبی داشته آوردمش بیمارستان

هانا=الان حالش خوبه

آره

هانا=الان من میام اونجا فعلا

فعلا

و قطع کردم یه عالمه دعا کردم تا حالش خوب بشه...بعد چند دقیقه هانا و هادی و محمد و مهسا و شاهین و نامزدش شیرین اومدن مهدی هم داشت بدو بدو میکرد میومد که هانا با

نگرانی گفت

کجاست؟

فعلا تو اتاق ملاقات ممنوعه گفتن فردا میتونی ببینیش

محمد=ای بابا

مهسا=حالا چش شده؟؟

نمیدونم...اومدم خونه میبینم از ظهر که رفتم نه زنگ میزنه نه زنگ میزنم جواب نمیده سریع رفتم خونه میبینم پای تلفن بیهوش افتاده نبضشم کند میزنه خدا میدونه این مسافت و

چطور طی کردم و آوردمش بیمارستان دکتر گفته یه حمله قلبی بوده بهش استرس وارد شده اما نمیدونم چه استرسی آخه اتفاقی نیوفتاده بود!!

شاهین=حالا حالش چگونه؟

خوبه

شیرین=خدا رو شکر

هانا=شام خوردی؟؟

نه بابا

مهسا=ما اینجا میمونیم تو برو یه چیز بخور

مگه چیزی از گلویم پایین میره؟؟

شیرین=برو بخور دیگه حالا ما اینجا هستیم مطمئن باش اونم راضی نیست تو به خودت سختی بدی

آخه من باید بدونم برای چی استرس بهش وارد شده یا نه

هادی=ماهان جان تو الان اینجا باشی که چیزی درست نمیشه دکتر به گفته ی خودت گفته نمیتونی تا فردا

بینیش پس موندت بی فایدس...بیا بریم یه چیز بخور خانوما اینجا هستن

با زور بلند شدم با بچه ها رفتم بیرون و که مهدی با لبخند زد پشتم و گفت

ما اینجا ییم غمت نباشه داداش

شاهین=راست میگه بالاخره زنداداش خوب میشه میاد بیرون باهاش حرف میزنی میبینی قضیه چی بوده

محمد=بیا بریم یه چیز بخور

رفتیم یه پارک بغل بیمارستان هادی رفت تا غذا بخره ما هم تا بیاد حرف زدیم و اونا هم شروع کردن به

دلداری دادنم که هادی اومد و غذا رو آورد بچه ها برای اینکه تشویقم کنن به

خوردن خودشون هم خوردن ولی من برای اینکه ناراحتشون نکنم خیلی بی میل کمی غذا خوردم که بعد چند

قاشق تمومش کردم بعد رفتیم داخل بچه ها خدافظی کردن و رفتن و

فقط هانا و مهدی موندن هادی رفته بود خونه یعنی هانا فرستاده بودتش نشسته بودیم که چند دقیقه با

صحبت گذشت که هانا یه نگاه به ساعتش کرد و گفت

من یه لحظه برم آزمایش بگیرم پیام

با تعجب گفتم

چی آزمایش؟؟

با لبخند گفت

بعدا بهت میگم

بعد رفت رو کردم به مهدی و گفتم

هیچ نظری نداری؟؟

یه شونه انداخت بالا و گفت

نه

داغونم

مهدی=خوب حالا کشتی خودت و

خنده تلخی کردم و گفتم

تو چیکار کردی؟؟هنوز کسی و پیدا نکردی بدبختش کنی؟؟

مهدی خندید و گفت

نه..ولی مامان اینا الان شمالن و دنبال یه دختر برای من گفتم بهشون کیس و پیدا کردین زنگ بزنین فلفور پیام

حالا حتما باید زن شمالی میگرفتی؟؟

مهدی=آره دیگه...الان زن شما سه تا شمالیه زن من نباشه؟؟

خوب حالا...اصلا چرا زن کردی یا ترکی نمیگیری؟؟خیلی خوشگلن لباساشونم خیلی خوشگله

مهدی=تو نظرات و واسه خودت نگه دار عزیزم

از ما گفتن

مهدی=از ما نشنیدن

از بس آشغالی

مهدی با بیخیالی گفت

میدونم

از بس خری

مهدی=در جریانم

از بس پدر سگی مهدی میزنم تو دهنهتا!!

مهدی=از بس آشغالی

تو هم سطل آشغالی

با خنده داشتیم تو سر و کله هم میزدیم که هانا با خوشحالی اومد پیشمون یه برگه هم دستش بود با تعجب گفتم

این چیه دیگه؟؟

هانا=برگه آزمایش

مهدی با کنجکاوی گفت

آزمایش؟؟!!

هانا=بارداری

من و مهدی با تعجب گفتیم

نه!!

مهدی=حالا جوابش چی بود؟؟

هانا=مثبت

تبریک میگم

مهدی=منم تبریک میگم

الهی دایی فداش خدا کنه پسر باشه باهش بریم فوتبال

مهدی=خدا به بخت رحم کنه با دایی ای که داره

هانا=وا...خوبه دیگه داشتم

مهدی=خوب حالا به هادی گفتی؟؟

هانا=آره خیلی خوشحال شد...تازه 2 ماهمه

مهدی=چی هست حالا؟

احمق جون بچه تو 4 ماهگی معلوم میشه

مهدی=جدی؟؟نمیدونستم!!

یه چش غوره بهش رفتم بعد به نیمکت لم دادم و روش ولو شدم و چشمام و بستم تا یکم فکرم آروم بگیره که خوابم برد...صبح با صحبتای بچه ها بیدار شدم یه نگاه به اطراف کردم

محمد وقتی نگاش بهم افتاد با لبخند گفت

به به زیبای خفته بالاخره بیدار شد

یه خمیازه کشیدم و گفتم

عسل...عسل کو؟؟

محمد=نترس عسلت سرجاشه...دکتر اجازه داد برن ملاقات الان خانوادش داخلن تو بیا باهم بریم یه چیز بخور بعد بیا تا اون موقع هم خانوادش میان بیرون تو با خیال راحت میتونی

باهاش حرف بزنی

باشه

بلند شدم و با محمد رفتم داخل محوطه اول یه آب به دست و صورتم زدم بعد رفتیم یه کیک و ساندیس گرفتیم و خوردیم که رو بهش گفتم

تو رفتی داخل؟

محمد=آره با مهسا و هانا و شیرین و شاهین رفتیم داخل

مهدی کجا رفت؟؟

محمد=مهدی اول از همه رفت بعد مامانش زنگ زد بره شمال اونم رفت

آها..خوب عسل چیزی نگفت؟؟

محمد=نه هر چی گفتیم که چی شد هیچی نمیگفت...ولی ازت ناراحت بود اسمت و میوردیم اخماش تو هم

میرفت فهمیدم یه گندی زدی...بگو ببینم چیکار کردی؟؟

هیچی به قرآن ظهر باهم بودیم خیلی هم خوب بود من رفتم کارخونه ولی شب هر چی زنگ زدم برنداقت

منم رفتم خونه دیدم پای تلفن بیهوش افتاده همین

محمد=مطمئنی؟؟

آره به جان خودم

محمد=پس لابد یکی زنگ زده یه چیزی بهش گفته که بهم ش ریخته دیگه

مسلم!!

محمد=تو نمیدونی کی بود؟؟

خری میگم نبودم؟؟

محمد=عفت کلام داشته باش بیشعور...خوب غذات و بخور برو داخل ببین چی شده که اینقدر ازت شکاره

هر چی فکر میکنم چیزی به مغزم نمیرسه

محمد=چون تو اصلا مغز نداری برادر من...بدو غذات و بخور تا دکتره ملاقات و ممنوع نکرد

غدام و با بی میلی خوردم و هی تو ذهنم تو دنبال اشتباهم میگشتم هر چی فکر میکردم چیزی نبود یعنی

کاری نکرده بودم که ناراحت بشه واسه همین بیشتر ناراحت میشدم غدام و که

خوردم سریع با محمد رفتم داخل آقاجون و مادرجون و غزل و دیدم عرفان هم با اخم به شاهین و محمد نگاه

میکرد مادرجون با مهربونی بهم گفت

ماهان جان تو با عسل حرفتون شده؟؟

با تعجب گفتم

من و عسل؟؟نه!!!

مادرجون=مطمئنی؟؟

آره به خدا به جون خودم به جون عسل که برام عزیزترینیه اصلا دعوا نکردیم حتی بحثمونم نشده!!!
مادر جون=آخه احساس میکنم از دستت ناراحته!!!

با ناراحتی گفتم

میدونم محمد بهم گفت ولی باور کنین خودم نمیدونم برای چی آخه نه من چیزی بهش گفتم نه کاری کردم
که ناراحت بشه ناهار که باهم بودیم همه چی خوب بود ولی شب که اومدم

خونه دیدم بیهوش پای تلفن افتاده و امروزم که شما و با محمد اینا رفتین گفتین که از دست من ناراحت بود
عرفان=احتمالا یکی زنگ زده یه چیزی گفته که بهم ریخته

محمد با نگاه خنثی بهش گفت

آفرین...صد امتیاز از کجا فهمیدی؟؟

عرفان با اخم بهش نگاه کرد من و شاهین و غزل ریز خندیدیم آقاجون و مادر جون هم لبخند زدن رو کردم به
شاهین و محمد و آقاجون اینا و گفتم

من میرم داخل بینم قضیه از چه قراره

بعد در زدم و رفتم داخل همینکه من و دید چشماش و بست رفتم پیشش و گفتم

اینکارا چه معنی ای میده عسل؟

حرفی نزد دوباره پرسیدم

الان این سکوت چه معنی ای میده؟؟

باز حرفی نزد با لحن عصبی گفتم

عسل با توام

عسل چشماش و باز کرد بغض کرده بود با صدای لرزون گفت

نمیدونم از خودت بپرس چیکار کردی

هر چی فکر میکنم یادم نیاد کاری کرده باشم که باعث ناراحتیت شده باشه

عسل با پورخند گفت

واقعا!!!

عسل تو چت شده؟؟

عسل=ماهان برو بیرون الان حوصله ندارم

با ناباوری و ناراحتی گفتم

عسل!!!

عسل=برو بیرون ماهان!!

بغض داشت خفم میکرد دلم میخواست فریاد بزنم سریع رفتم بیرون و در و محکم بستم با قدمای محکم و عصبی به سمت محوطه رفتم محمد و شاهین داشتن صدام میکردن ولی یه

لحظه هم بر نگشتم یهو کشیده شدم و ایستادم محمد با عصبانیت گفت

مگه نگفتم وایستا!!!

ولم کن محمد حوصله ندارم

شاهین=خوب چی شده؟؟

هر چی بهش میگم چی شده میگه برو بیرون نمیخوام ببینمت حوصلت و ندارم از خودت پیرس چیکار کردی

محمد=مطمئنی کاری نکردی؟؟؟

صدام و بلند کردم و گفتم

چند بار قسم بخورم به جون خودم به قرآن من کاری نکردم حاضرم دست رو قرآن هم بذارم

پرستار=یواش آقا چه خبرتونه؟؟ اینجا بیمارستانه ها!!

با عصبانیت گفتم

من فکر کردم اینجا شهربازیه!!

محمد دستم و گرفت بردتم بیرون و گفت

چته سگ میشی پاچه میگیری؟؟

ول کن محمد حوصله ندارم

محمد=مهسا رو بفرستم پیرسه چشه؟؟

نه خیر بی خیال خودش باید بهم بگه

محمد=خوب بیا الان بریم فعلا که نمیخواد ببینت

با ناراحتی همراهشون رفتم خدا آخرو عاقبتمون و به خیر بگذرونه

4روز بعد

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

تو این چند روزی که عسل اینجا بود باهم حرفی نزد و اگه من میرفتم اتاق اصلا جوابی نمیداد امروز عزمم و جمع کرده بودم تا برم باهاش صحبت کنم هانا با نگرانی و ناراحتی بهم

نگاه کرد و گفت

میخوای من برم اول باهاش صحبت کنم ماهان؟؟

نه خودم میرم

بعد در زدم و رفتم داخل

نشستم رو تختش و با بغض گفتم

عسل!!

جوابی نداد

عسلم!!!

بازم چیزی نگفت

تو رو خدا جون من عسل یه حرفی بزن بگو چی شده؟؟

عسل=خودت چی فکر میکنی؟؟

من اصلا هیچی فکر نمیکنم فقط تو بگو چی شد؟؟الکی قضاوت نکن...بذار از خودم دفاع کنم

عسل=اگه دوستم نداشتی چرا اومدی خواستگاریم؟؟

مطمئن باش من اگه کسی رو دوست نداشتم سراغش نمیرفتم حتی اگه خوشگلترین دختر جهانم باشه

عسل=روناک کیه؟؟

روناک؟؟نمیشناسم

عسل=دروغ نگو ماهان

به جان...

تازه یادم اومد رفیق هانا رو بهش گفتم

اسم رفیق هانا روناکه ...روناک طاهری با هانا دعوا گرفته بود و باهم قهر بودن چطور؟؟

عسل=زنگ زد میگفت باهات رفیق بوده

با پوزخند گفتم

فکر کنم منظورش این بوده که تو خیالاتش من باهاش رفیق بودم...خوب؟؟

عسل=همین میگفت تو دوران ازدواجمون هنوزم باهاش رابطه داشتی و ولش نکردی

تو توهما تشه...چقدر دختر میتونه متوهم باشه آخه...یعنی تو به خاطر حرف این دختره 4حرفی از دست من ناراحت شدی و فکر کردی راست میگه؟؟

عسل=یعنی میخوای باور کنم دروغ بود

واقعا برات متاسفم عسل یعنی برای خودم متاسفم شاید من باید اول اعتمادت و جلب میکردم ولی اگه من میخواستم بهت خیانت کنم هیچوقت باهات ازدواج نمیکردم هیچوقت به خاطر

تو اون همه کتک نمیخوردم به خاطر داشتنت با مامانم و بابات کلنجار نمیرفتم...یعنی تو این همه سختیم و نادیده گرفتی و به دروغ یه دختر معلوم والحال گوش کردی
عسل آروم با بغض گفت

من شک داشتم فکر کردم شدی عین قدیما!!!

اگه عین قدیما میشدم چرا زن میگرفتم یعنی من اینقدر دمدی مزاجم؟؟

عسل=گفتم که خبر نداشتم ببخشید

تو آبروی من و بردی عسل تو این چند مدت بابات یه طور دیگه بهم نگاه میکرد عرفان هم که انگار به خونم تشنه بود

عسل اشک ریخت و گفت

من معذرت میخوام

از اشکاش دلم ریخت با ناراحتی گفتم

اشکالی نداره گریه نکن حالت بد میشه بیخیال شو

عسل=اما من...من...

اشکالی نداره من میرم تو استراحت کن فردا مرخص میشی هفته ی بعد عیده باید بریم خرید عید خانومم داشتم میرفتم که عسل دستم و کشید و گفت

ماهان

بهش نگاه کردم که گفت

واقعا ازم دلخور نیستی؟؟

با لبخند گفتم

نه عزیزم معلومه که نیستم

با عشق بهم چشم دوخت و گفت

اختصاصی کافہ تک رمان

عاشقتم آقامون

ما بیشتر خانومم... حالا استراحت کن تا فردا

میشد و می‌دونستم فریبا از پیشش بر میاد ولی از یه طرف بابت قضاوت عسل خیلی ناراحت بودم. نباید به روی خودم بیارم ممکنه ناراحت بشه و دوباره حالش بد بشه!!

محمد به مهسا بگو بمونه من میخوام برم خونه

محمد: برو داداش یه استراحتیم میکنی خیالت راحت

یه لبخند زدم و با همه خدافظی کردم و رفتم

عسل با جیغ گفت

مااااااهاان کجایی؟؟ فردا عیده و تو هنوز من و نبردی لباس عید بخرم

با خنده گفتم

اومدم خانومم اومدم

عسل=سریع رسیدی خونه ها فهمیدی ماهان؟؟

دم در خونه پارک کردم و گفتم

من رسیدم بیا دم در

عسل = رسیدی؟؟ چقدر زود؟؟!!! لباس عوض نمیکنی؟

نه ديگه همين خوبه

عسل = باشه وایستا من اومدم

قطع کردم بعد چند دقیقه اومد طبق معمول چادر سرش بود که اون و ناز تر میکرد با لبخند گفت

سلام آقامون

با عشق بهش نگاه کردم و گفتم

سلام خانومم... به به مثله همیشه خوشگل شدین

عسل خودش و لوس کرد و گفت

خوب حالا میدونم لازم نیست بگی...بریم دیگه دیر شد
باشه خانومم هرچی شما بگی...اول کجا بریم؟؟
عسل=اول بریم مرکز خرید چون بازار تا آخر شب بازه
چشممممم...رفتیم که رفتیم

کلی شوخی کردیم و خندیدیم بالاخره رسیدیم به مرکز خرید پارک کردم و در و برای عسل باز کردم و دست و
تو دست هم رفتیم داخل اول قرار شد برای من لباس بگیریم در مغازه

رو باز کردیم و رفتیم داخل دنبال یه لباس مناسب بودم که یهو عسل گفت
ماهان این و امتحان کن

یه نگاه به لباس انداختم یه کت با چهارخونه ریز با رنگی سفید و سیاه و خاکستری که تو جیش یه دستمال
ساتن مشکی داشت و یه پیراهن مردونه مشکی و یه شلوار کتان

مشکی..انتخابش عالی بود با لبخند لباس و ازش گرفتم و رفتم لباسا رو پرو کردم وقتی تموم شد عسل اومد
نگاه کرد

عسل=عالی شدی ماهان

مرسی عزیزم همین بغل وایستا من لباسم و عوض کنم بیای

عسل با تعجب گفت

چرا اینجا وایستم؟؟

با مظلومیت گفتم

شاید اومدم دیدم دزدیدنت

عسل با خنده گفت

برو تو بینم دیوونه

رفتم داخل و لباسم و در آوردم و مرتبش کردم و اومدم بیرون باهم به سمت پیشخوان رفتیم و حسابش کردیم
و رفتیم بیرون....بعد کلی گشت و گذار من برای خودم یه کفش خریدم و

عسل برای خودش یه مانتو بلند مشکی خرید و یه روسری و شلوار دودی... بعد رفتیم بازار و وسایل سفره هفت سین رو خریدیم و با کلی خستگی برگشتیم طرف ماشین وسیله رو

گذاشتم تو صندوق ماشین و نشستیم داخل ماشین که رو به عسل گفتم
بریم رستوران؟؟

عسل=ای وای نه... کلی کار داریم بریم خونه

ماشین و روشن کردم و به سمت خونه راندم خیلی سریع رسیدیم و ماشین و بردم به داخل پارکینگ و وسایل و از تو صندوق گرفتم و ماشین و قفل کردم و با عسل رفتم داخل خونه

لباسای تو خونم و پوشیدم و روی کاناپه جلوی تلویزیون ولو شدم چند دقیقه تو حال خودم بودم که عسل گفت
ماهان!!!

جانم!!!

عسل=باز که تو لش شدی!!!!... بلند شو بهم کمک کن وسیله ها رو آماده کنیم
خستم

عسل=ماهان!!

چشم

با زور رفتم پیشش و بهش کمک کردم امسال برای سفره هفت سین کلی سنگ تموم گذاشت وقتی تموم شد
با خستگی گفتم

حالا یه چیز بده بخورم خسته شدم

عسل=الان شام میکشم

رفت داخل آشپزخونه منم نشستم رو میز سریع غذا رو آورد و داشتیم میخوردیم که گفت
ماهان نظرت چیه موهام و رنگ کنم؟؟

نه نه به هیچ عنوان موهات و رنگ نکن خوشم نمیاد موهای خودت خوشگل تره
عسل=باشه

دیگه حرفی نزد و شام و تو سکوت خوردیم وقتی شامم تموم شد نشستم رو مبل و تا کمی غدام هضم بشه بعد
رو بهش گفتم

عسل

عسل=جانم!!

من خستم رفتم بخوابم کاری نداری؟

عسل=نه عشقم برو بخواب فردا باید زود بیدار شی سال تحویل

باشه...توهم زود بیا اینقدر کار نکن بقیه باشه واسه فردا

عسل=کاری نمونده زود میام

باشه فعلا شب بخیر

عسل=شب خوش عزیزم

رفتم سمت اتاق مشترک خودم و عسل و پیراهنم و طبق عادت در آوردم و خوابیدم...نمیدونم ساعت چند بود

که یهو دیدم یکی تکونم میده یه چشمم و باز کردم عسل بود که با خنده

بههم چشم دوخته بود رو بهش گفتم

چی شده؟؟

عسل=دو ساعت مونده به سال تحویل بیا بریم پایین

خوب هنوز دو ساعت مونده

عسل=ای بابا...تا صبحانه بخوری و لباس نو بپوشی طول میکشه بدو دیگه

ول کن عسل

بعد دستش و کشیدم که افتادم بغلم به خودم فشردمش و گفتم

توهم بگیر بخواب توله اینقدر اذیتم نکن

عسل=ماهان بلند نشی نمیدارم بخواب

با خنده گفتم

به جان خودم عسل بلند میشم میخورمت همچین کاری کردی!!!!

عسل روش و کرد بهم و شروع کرد به بازی با موهام و ریش و سیبیلیم یه چشمم و باز کردم و نشستم تو جام

و گفتم

اصلا آدم نمیشی!!

عسل با شادی بالا پایین پرید و گفت

هورا!!!! ماهان بد اخلاق بیدار شد!!!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

بلند شدم و با خنده رفتم سمت دستشویی و یه آب به دست و صورتم زدم بعد رفتم پایین و صبحانه خوردم. عسل با شیطنت بهم نگاه میکرد که با نگاه مشکوک پرسیدم باز داری چه آتیشی میسوزونی؟؟

عسل با مظلومیت گفت

هیچی به خدا

من که از ذات تو خبر دارم بجنب راستش و بگو

عسل=فردا میریم شمال دیگه؟؟

خوب آره

عسل=چند روز میمونیم؟؟

دو روز فکر کنم کافی باشه

عسل=آها...امروز ناهار خونه خونه خودمونیم دیگه آره؟؟

آره قرار بود سبزی پلو با ماهی درست کنی

بعد با ذوق دستام و بهم مالیدم و گفتم

چه ناهاری بشه امروز

عسل=میدونی باید روز اول عید ناهار برن خونه بزرگتر

آره ولی این چه ربطی داره؟؟!!

عسل=کالا گفتم

وایستا ببینم آتیش پاره نکنه دوباره خرابکاری کردی؟؟!!

عسل با انکار گفت

من؟؟نه بابا

راستش و بگو با غذا چیکار کردی؟؟

عسل خودش و لوس کرد و گفت

میدونی نمک خیلی مضره؟؟

با نگاه مشکوک گفتم

نکنه نمک نریختی؟؟!!

عسل به حالت قهر گفت

آره... حالا مگه چی شده؟؟ من و بگو به فکر سلامتیہ چه خریم

با خنده پریدم سمتش و بغلش کردم و گفتم

عزیزدلم این که اشکالی نداره همش و خودم میخورم

با ذوق گفت

جدی؟؟

آره عشقم... بدو بریم حاضر شیم که الان سال تحویل میشه

با همدیگه رفتیم لباس و عوض کردیم و من تلویزیون و روشن کردم و نشستیم پیش سفره که با لبخند گفت

ماهان فرض کن سال بعد سه نفری دور سفره هفت سین میشینیم

با تعجب گفتم

سه نفر؟؟!!

عسل=آره دیگه الاغ منظورم بچمونه

آها

عسل=چیه از بچه خوشت نمیاد؟؟

از نوزاد خوشم نمیاد هی گریه میکنه

عسل=ولی من دوست دارم

منم بچه ای که از تو باشه رو دوست دارم

عسل=خوب حالا بشین دعا کن آخرای ساله

نزدیک سال تحویل بود کلی دعا کردم واسه خوشبختیمون، سلامتیمون، آیندمون، بچه هامون، آرزو کردم یه

زندگی خوب با عسل و بچه هامون داشته باشم تا ابد یه سال تحویل شد

عسل یه جیغ زد و گفت

عیدت مبارک عشقممممم

بغلش کردم و یه ماچم از لپش گرفتم و گفتم

سال نو توهم مبارک عزیزم سال خوبی داشته باشی

عسل=همچنین... فقط آقامون شما یه چیزی رو فراموش نکردی؟؟

با شیطنت خودم و زدم به نفهمی و گفتم

چرا؟؟ یادم رفت آشغال رو بذارم دم در

عسل=نه یه چیز دیگه
آها فکر کنم یادم رفت قبض و پرداخت کنم
عسل=نه یه چیز دیگه
آها فکر کنم یادم رفت ماشین و بنزین بزنم
عسل با حرص گفت
نه ماهان نه
یادم رفت به فیدل و یونیک(سگامون) غذا بذارم گشنشون نشه
عسل بالا پایین پرید و با لب و لوجه آویزون گفت
نه ماهان...یادت رفت بهم عیدی بدی
خندیدم و گفتم
دختر جون عیدی میخوای چیکار من وجود مبارکم خودش یه عیدیه برات
عسل=زر نزن عیدی بده من عیدی میخوام
بهش عیدی دادم سریع گرفت که گفتم
بیا بگیر دختره ی لوس خرغرو
عسل=لوس هستم که هستم به تو چه برای آقام لوس میکنم خودم و
با خنده گفتم
مردشور آقات و بیرن
عسل=عمت و بیرن عوضی
خندیدم و گفتم
توله به عمم چیکار داری؟؟
عسل:به آقام کار نداشته باش تا عمت و مورد عنایت قرار ندم
بیا بریم عید دیدنی...من که حریف اون زبون تو نمیشم!!
باهم به سمت در رفتیم در و قفل کرد اول رفتم سمت خونه کوچولوئه سگامون دیدم خوابیدن رفتم سمت
ماشین و نشستم و ماشین و روشن کردم عسل هم نشست و حرکت کردیم

فردا تو شمال

همه امشب تو پارک بودیم!! من و عسل، محمد و مهسا، هادی و هانا، مهرداد و مینا، شاهین و شیرین و مهدی و نامزدش که دو سه روز بعد مرخص شدن عسل عقدشون بود!! دختر خیلی

خانومی بود و دقیقا به مهدی میومد اسمش نگار بود خیلی راحت هممون سر و سامون گرفتیم چقدر خوب!!!

محمد=خاطرات شمال محاله یادم بره این همه شور و حال محاله یادم بره...برقصین دیگه بی ذوقا!!!

همه از خنده داشتیم غش میکردیم که محمد گفت

زهرمار اصلا من دیگه نمیخونم ماهان تو بخون

من که مثل تو خواننده نیستم که...تو بخون

محمد=پس باید برقصینا!!!

با خنده یه سر تکون دادیم که گفت

اگه یه روزی نوم تو تو گوش من صدا کنههههههه...دوباره باز غمت میاد تا من و مبتلا کنههههههه

یه دفعه یکی سرش و از چادر مسافرتی آورد بیرون و گفت

آقا چه خبرته خوابیما!!!!!!

محمد=مگه پارک جای خوابیدنه مرد حسابی...ما چیکار کنیم که دلمون میخواد اهنگ بخونیم؟؟

یارو با عصبانیت اومد بیرون و گفت

چی گفتی؟

محمد با ترس گفت

گفتم غلط کردم ببخشید...دیگه تکرار نمیشه

مرده هم با عصبانیت رفت داخل و زیپ چادر و بست که مهسا گفت

با این هیكلت ازش میترسی؟

مینا=مهسا جان آدمایی مثله محمد پهلون پنبه ان...الکی فقط هیکل گنده کردن که همه ازشون حساب ببرن

وگرنه تا یه دعوا میشه تو هفتا سوراخ قایم میشن

محمد=برو بابا من اگه میخواستم میتونستم جواب بدم ولی اینجا خانواده نشسته

شیرین=الکی ما رو بهونه نکن...ما که میدونیم شما مردا ترسویین یه پخ بکنن در میرین الکی قُمُز در میکنین

ما نمی ترسیم

هانا=راست میگه محمد اگه واقعا میترسی دوباره بخون دعوا بگیر هر چند فکر نکنم اون موقع امیدی به زنده

موندنت باشه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

محمد=ماهان دست و پای من و بسته و گرنه میخوندم هی داره زیر گوشم التماس میکنه میگه محمد جونم
نخون التماست میکنم من میترسم

با تعجب بهش نگاه کردم و با حرص یکی زدم پس سرش و گفتم
برو گمشو بوزینه ترسو

محمد=ای خدا تو نبودی میگفتی محمد نخون ما رو میزنه ما جون نداریم به تو کمک کنیم تو باید تنهایی اون
و بزنی؟؟

بعد بهم چشمک زد که گفتم
چشمک نزن محمد!!

شاهین=خوب یه چشمه از قدرتات و بهشون نشون بده پهلوان
محمد=نه نه نه...زشته آدم ضعیف کشی کنه

مهدی با خنده گفت

چه اعتماد به نفسی هم داره

مهراد=ول کن بابا مردش نیست

محمد=مرد کسیه که ضعیف کشی نکنه برادر من

خندیدیم که هانا گفت

مطمئن باش اگه بحث به رخ کشیدن قدرت میشد، زنا اول بودن

مینا=دقیقا

و با هانا با خنده زدن قدش که نگار گفت

من جای محمد بودم آهنگ میخوندم، مثلا میخواست چیکار کنه؟؟

محمد=نمیخوام چشمم بزنین!! بده؟؟

مهسا=خودم برات اسپند دود میکنم

محمد=پلیس بیاد من و ببره چی؟؟

عسل با تعجب گفت

پلیس؟؟ پلیس برای چی؟؟

محمد=خوب وقتی من مرد رو بزnm بکشم پلیس میاد دستگیرم میکنه باز عاقد نمیداد عقدمون کنه که!!!

عسل خندید که مهسا گفت

محمد یه چشمه از قدرتات و نشون بده روشون و کم کن

محمد با زار گفت

خانومم اینا رو بیخیال اینا زر زیاد میزنن!!! اگه چیزی بشه اینا فرار میکنن من میمونم و حوصم

مهسا=اشکالی نداره دیگه به خاطر من!!

محمد با زار یه نگاه بهش انداخت و گفت

دست بزنین!!

ما دست زدیم که خوند

کفتر کاکول پسر وای ای... این خبر از من ببر وای وای... بگو به یارم یا امام حسییییییی

و فرار کرد مرده اومده بود بیرون و دنبالش میکرد از خنده غش کردیم

مرده با عصبانیت گفت

صبر کن بینم گوساله... مگه با تو نبودم ساکت باش

محمد=به جان خواهر شاهین دوستام اقبالم کردن و گرنه من به حرف شما گوش کرده بودم

مرده دید به محمد نرسید دمپایش و در آورد و پرتاب کرد به طرف محمد که خورد تو کلش محمد جیغ زد و

گفت

لامصبا!!! من و با قهرمان تیراندازی در انداختین... این رسمشه

از خنده مردیم که مهسا رو به محمد گفت

عزیزم تو که گفتی اگه بیاد میزنمش

مرده به محمد نگاه کرد که محمد با ترس گفت

من چیز خورده باشم همچین زری زده باشم نه بابا شوخی کردم

مرد=یه بار دیگه سر و صدا کردی مثله خر میزنمت

محمد=لامصب مثله خر؟؟!!!!

مرد با صدای بلند=پس چی؟؟

محمد با ترس خودش و مظلوم کرد و با ترس گفت

آخه تازه گفتین گوساله گفتم مثله گاو بزنین

زدیم زیر خنده مرده خودش هم خندش گرفته بود

بعد رفت تو چادرش که محمد با اخم گفت

بیابین بریم که فکر کنم امروز همتون قصد کردین من و به کشتن بدین
با خنده رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم حرکت کردم محمد اخماش تو هم بود با خنده یکی با شوخی زدم تو
بازوش و گفتم

حالا چرا ناراحتی؟؟ باید خوشحال باشی که ما به قدرتات پی بردیم

مهسا و عسل زدن زیر خنده که محمد با حرص گفت

آره بخندین، مسخره کنین ولی این و بدون نوبت منم میشه آقا ماهان

خوب حالا بسته قیافه نگیر

با لحن مسخره ای گفت

نه... تو غرور مرا شکستی

آخی نازی

محمد=نازی و کوفت بیشعور

حالا زر نزن خوب تقصیر خودت بود دیگه شب بود مردم خواب بودن تو رفتی اونجا صدات و انداختی رو
سرت؟؟

محمد=حالا خوبه خودت میگفتی بخون بخون

من یه چیز گفتم تو چرا گوش کردی؟؟

محمد=ای لعنت به رفیق ناباب و نیمه راه... خیلی کره خری ماهان تو باز کارت به من نمیوفته

مهسا=بسته حالا محمد

محمد=نه دیگه... باید پدر این عوضی رو در بیارم

با خنده گفتم

آره بذار ببینم جرات داره!!! نکنه مثله تازه میخوای یکی از قدرتات و نشونمون بدی؟؟ این یکی چندمین
قدرتته؟؟!!!

محمد با حرص گفت

پروستات بگیری آشغال که من و مسخره میکنی... زبونت و مار بگزه غده

عسل با خنده گفت

اوا... خدا نکنه چی میگی محمد؟

مهسا=محمد!!

محمد با زار گفت

من و مسخره میکنه زنداداش

عسل=بسته دیگه ماهان شورش و در آوردی

چشم خانومم چرا عصبی میشی؟؟

محمد یه زبون به من زد خندیدم که مهسا گفت

ماهان مارو برسون خونه مامانم اینا

ا...زنداداش تو کجا؟؟تو بیا بریم باهم خونه پدر و مادر عسل...محمد بره گمشه

مهسا خندید و گفت

مرسی...بریم خونه مامان اینا که تا الان دویست بار اس زده برام

حیف شد

مهسا=الان فردا باید بریم دریا حتمیه؟؟

محمد=آره بابا نرن میکشمشون

آره زنداداش حتمیه

عسل=راستی شب جایی نرینا!!بیرونیم

مهسا=بهتر نیست بخوابن؟؟شب باید حرکت کننا!!!

عسل=بعد از ظهر میخوابن دیگه شب باید بریم بیرون

مهسا=من که مشکلی ندارم

عسل=به مینا بگو بیاد!!

مهسا=میاد

محمد=راست میگه مینا میاد همه جا پلاسه از بس

مهسا=راجبش درست حرف بزن!!!الطف میکنه میاد

محمد=خوب حالا با اون دخترخاله پلاسیدت

مهسا یه چش غوره خطرناک بهش رفت که محمد ساکت شد خندیدیم و رسوندمشون خونه مادر مهسا و من و

عسل رفتیم پدرجون و مادرجون!!!خیلی سریع رسیدیم ماشین و پارک

کردم و رفتم داخل بعد سلام و احوالپرسی من سریع یه چیزی خوردم و رفتم بالا خوابیدم....صبح با صدای عسل بلند شدم اول دست و صورتم و شستم بعد رفتم پایین صبحانه خوردم

علی با لحن خشک گفت

امروز جایی میخوایین برین؟؟

اه اه چه خشک و نچسب!!!

آره میخواییم بریم دریا شیم بیرونیم

عسل یه نگاه به ما دوتا انداخت علی هم یه سر تکون داد عرفان هم اومد و رو به علی گفت
فرداشب میایین؟

عسل=فردا شب چه خبره؟؟

غزل هم اومد و با شیطننت گفت

قراره برای عرفان برن خواستگاری

یه ابرو بالا انداختم و با تعجب گفتم

میخوای زن بگیری؟؟

اخم کرد و گفت

آره مگه چیه؟؟

هیچی تبریک

جوابی نداد...اوف حاله بهم خورد دلم واسه این بیچاره ای که گیر این الاغ افتاده میسوزه خدا بهش رحم کنه
پدرش و در میاره اه اه اه

عسل خندید و گفت

حیف شد ما باید امشب بریم

علی=خوب تو بمون شوهرت میخواد بره

چشمام گرد شد و گفتم

من همچین اجازه ای بهش نمیدم

علی اخم کرد و گفت

چرا نمیذاری؟؟خواستگار داداششه ها!!!

تو باشی اجازه میدی زنت خونه ی پدرش باشه اونم چی تو یه شهر دیگه؟؟

علی ساکت شد که عرفان گفت

حالا یه شب میموندین دیگه

خدایی نمیتونم کار دارم...در ضمن شما قراره بیاین تهران دیگه مگه نمیخواهین بیاین؟؟

غزل=آره آخر هفته میایم

خوب پس همو میبینیم

یکم از چاییم خوردم که عسل گفت

ماهان بلند شو دیگه بچه ها الان نزدیک دویست بار زنگ زدن

مگه ساعت چنده؟

عسل=11

اوه اوه الان محمد پوست از سرم میکنه..منتظرمون؟؟

عسل=آره

من برم آماده شم

من رفتم تو اتاق خودم و عسل و آماده شدم عسل دم در منتظر بود عرفان و علی و زنش و فاطمه و شوهرش

و غزل تو هال بودن یه چشمک به عسل زدم خواستم یکم حرص علی و

عرفان و در بیارم بنابراین ناجور ترین آهنگی که تو گوشیم داشتم پلی کردم و صداش و تا ته بالا بردم...هر

چند خودمم خجالت میکشیدم ولی کیف میداد این عرفان و علی رو حرص

بدی!!

عسل هی سرخ و سفید میشدومیخندیدو چیزی نمیگفت اما علی آمپر چسبوند و گفت

ایت آهنگا چیه قطعش کن بینم خانواده نشسته

آهنگ و قطع کردم و لبم و گاز گرفتم یکی خیلی آروم زدم به صورتم و گفتم

استغفرا...بخشید...همه تقصیر این عسل...و گرنه من که از این آهنگا نمیزارم

علی=چرا دروغ میگی من که میدونم خودت اینا رو ریختی که

عسل هم با طرفداری از من با شیطننت گفت

آره داداش کار خودم بود

علی حرص میخورد اما حرفی نمیزد ولی عرفان انگار اگه یه تلنگر بهش وارد میشد میگوید تو دهنم ولی اینجا محمد و کم داشت بزنه تو پوزش همیشه در حال ضایع کرده

عرفان... منم خیلی خوشحال میشم از کاراش... با خنده یه خداحافظی کردم و رفتم تو ماشین نشستیم و حرکت کردم که عسل با خنده گفت
کرم داری؟؟

بهم انرژی وارد میشه علی و عرفان و اذیت میکنم خدایی خیلی حال میده اذیت کردنشون
عسل = خوب داداشام و اذیت میکنیا!!! حواست هست!!!؟؟
هنوز مونده تلافی اون کتکا رو سرشون در بیارم عسل خانم کتکشون نمیتونم بزنم اذیتشون که میتونم بکنم
حداقل بذار عقده هام خالی شه
عسل خندید و یه سر از تاسف تگون داد و گفت
واقعا که!!

سریع رسیدیم به خونه مادر مهسا و اون دو تا هم دم در منتظرمون بودن و سوار شدن
محمد = خیلی آشغالی
بیخشید دیگه دیر شد
مهسا = اشکالی نداره
محمد = ... مهسا نبخش... خیلی هم اشکال داره مرد حسابی بچه ها سه ساعته منتظر جنابعالین تا بیای خبرمون
بریم پیششون فکر کنم علف سبزه شده باشه زیر پاشون
حالا اشکالی نداره دیگه

بعد شروع کردم به تعریف کردن ماجرا و محمد و مهسا خندیدن و تا بریم دریا با شوخی و خنده گذشت تا
اینکه رسیدیم ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم و ماشین و قفل کردم و رفتم

پیش شاهین اینا که از صد فرسخی میتونستن قیافشون و تشخیص بدن دست دادیم و احوالپرسی کردیم و
نشستیم رو یه موکت و داشتیم تنقلات میخوردیم که شاهین گفت

حالا بریم شنا

مهدی = راست میگه

خوب بریم

بلندشدیم و رفتیم سمت دریا خدا رو شکر شلوار راحتی پوشیده بودم و گرنه دهنم سرویس میشد تمام دم و دستگاهمون و دادیم به دخترا و رفتیم داخل

هانا=نامردا منم میخوام بیام

نگار=ول کن بابا حوصله داری

مینا=مهراد فقط کافیه سرما بخوری خدا به دادت برسه

مهراد=یه باره دیگه خانومم چرا همچین میکنی؟؟

بعد تا حرفی بزنن سریع رفتیم تو آب هی مسخره بازی در میوردیم خیلی حال داد حالا دیگه دخترا هم اومده بودن البته قبلش رفتن وسایل و گذاشتن تو ماشین منه خوشبخت فقط

موکت مونده بود و غذا مذا هانا فقط پاش و آب میزد عسل و مینا هم همین ولی بعد من و مهراد رفتیم به زور آوردیمشون داخل آب...کلی خندیدیم همه رفتیم بیرون تا کمی

استراحت کنیم رو موکت نشسته بودیم و میخندیدیم نمیدونم چند ساعت گذشت که محمد گفت

بچه ها شام امشب به حساب ماهان

آره تو خوب میخوری

محمد=من پول ندارم و گرنه حساب میکردم

شاهین=از همه پول دار تر همون خودتی خسیس خوب حساب کن دیگه مگه چی میشه

محمد=اصلا یه کاری میکنیم میریم دریا باید زیر آب نفسمون و حبس کنیم هر کی زودتر بالا اومد باید حساب کنه

هادی با خنده گفت

ول کن بابا مرد حسابی میخوای به خاطر یه پول شام ما رو به کشتن بدی اصلا بریم من خودم حساب میکنم

نه نه منم با محمد موافقم بریم

عسل=ما هم اینجا فیلم میگیریم تا تقلب نشه

مهسا=راست میگه

آقا یکتون کرونوتر بگیره یکتون هم تو موبایلش یادداشت کنه

مهسا=من موبایلم کرونوتر داره

مینا=من مینویسم

تقلب نکنینا!!!

مینا=نه بابا مطمئن باش برین دیگه

تیشرتامون و در آوردیم و دادیم دست زنامون بعد رفتیم سمت دریا رفتیم داخل آب

مهراد=یک،دو،سه

سرم و بردم زیر آب و نفسم و حبس کردم این چن دقیقه برام مثله ده سال گذشت برای همین تصمیم گرفتم

کمی دور بزنم تا دهنم سرویس نشه یکم دور زدم دیدم خسته شدم سرم

و آوردم بیرون هر چه باد آباد!!دیدم شاهین و مهدی و مهراد و هادی دارن میخندن....خدا رو شکر!!!همزمان با

من محمد هم بالا اومده بود!!با محمد زدیم قدش و رفتیم بیرون و

نشستیم

خوب کی باید حساب کنه؟

هادی=من

محمد=خدا رو شکر

شاهین=از تو خسیس تر خدا خلق نکرد

مهسا=وا...چی میگی به شوهرم شاهین؟؟

شاهین=به خدا زن داداش ما الان از بچگی باهم رفیقیم تا حالا ندیدم اون حساب کنه...فقط ما سه تا حساب

میکنیم

مهسا=خوب اون اگه خرج کنه کی برای من مانتو بخره؟؟

خندیدیم که محمد گفت

دیدی؟؟اینا خودشون یه خرجن!!!من همینکه خرج این و خودم و میدم واقعا دارم شاهکار میکنم

خندیدیم یه پفک باز کردیم و خوردیم نمیدونم چند ساعت گذشت که گفتیم و خندیدیم که مهدی گفت

ساعت 1بریم دیگه

آره بریم

مینا=بچه ها من ساعت چند پیام دنبالتون؟؟

عسل=4خوبه؟؟

مهسا=آره خوبه

مهراد=شما کجا؟

مینا=ما خانوما میریم خرید شما خونه استراحت میکنین بعد ما زنگ میزنیم شما مردا بیاین رستورانی که ما انتخاب میکنیم

هادی با خنده گفت

فقط به فکر جیب منم باشین یه جای ارزون قیمت برین

محمد=اتفاقا برین یه رستوران گرون قیمت من نمیتونم تو ارزون قیمتا غذا بخورم آلرژی دارم مهدی=اوهوع

هادی خندید... بند و بساطمون و جمع کردیم و رفتیم سمت ماشینامون با همون لباسای خیس نشستیم تو ماشین و سریع گاز دادم اول محمد اینا رو رسوندم بعد خودمون رفتیم ماشین و

پارک کردم و رفتیم داخل داشتن ناهار میخوردن یه سلام کردیم و من سریع رفتم بالا و پریدم تو حموم و یه دوش مختصر گرفتم و یه لباس پوشیدم و اومدم بیرون و رفتم پایین و

غذا خوردم مهربان خانم یکم برای عسل نگه داشت منم رفتم بالا و خوابیدم...نمیدونم ساعت چند بود ولی همه جا تاریک بود و شب شده بود به موبایلم نگاه کردم داشت زنگ میخورد

جواب دادم

بله

مهدی=میای دنبالمون؟؟

آره دنبال کدومتون باید بیام؟؟

مهدی=من و شاهین

محمد و مهراد و هادی چی؟

مهدی=اونا رفتن...ما سه تا خواب موندیم!!!

بعد خندید سرم و خاروندم و گفتم

جدی؟؟باشه من الان میام...به شاهین بگو حاضر شه

مهدی=باشه...من برم حاضر شم فعلا

فعلا

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

قطع کردم و رفتم پایین عرفان و علی داشتن چایی میخوردن منم یه آب خوردم و یه تیکه نون بعد باز سریع رفتم بالا لباس پوشیدم و اومدم پایین و سوار ماشین شدم و حرکت کردم

سمت خونه مادر نگار اینا خیلی سریع رسیدم چون نزدیک بود یه بوق زدم موبایلم زنگ خورد عسل بود جواب دادم

چیه عزیزم؟؟

عسل=کجایی ماهان معلوم هست؟؟

تو ماشینم رفتم دنبال مهدی داره میاد الان میرم شاهین و برمیدارم و میام

عسل=زود بیا

باشه عزیزم کاری نداری؟؟

عسل=نه مراقب خودت باش

باشه خداحافظ

عسل=خداحافظت

قطع کردم مهدی در و باز کرد و نشست و دست دادیم که گفتم

چقدر دیر کردی؟؟

مهدی=گشتم بود داشتم غذا میخوردم صدای بوقتم نشنیدم ناصر بهم گفت

شاهین حاضر شد؟

مهدی=آره گفتم بیاد سر کوچه

خوب خدا رو شکر

حرکت کردم تو راه کلی صحبت میکردیم که بالاخره رسیدیم شاهین و سوار کردم و بعد سلام و احوال پرسى

حرکت کردم و پرسیدم

کدوم رستوران؟؟

شاهین=برو بهت میگم

اوکی

حرکت کردیم و باز شروع کردیم به صحبت و تو این بین شاهین بهم ادرس میداد منم میرفتم که بالاخره

رسیدیم ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم و قفل کردم و رفتیم داخل محمد

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

با دهاتی بازی یه سوت زد که همه بهش چش غوره رفتن من و مهدی و شاهین خندیدیم و رفتیم پیششون و نشستیم بساط قلیون به راه بود که محمد گفت چرا دیر کردین؟؟

خواب موندیم

محمد=ماهان حالا تو به اینا بگو من اصلا قلیون نمیکشم

اصلا قلیون نمیکشی!!!

محمد رو به مهسا گفت=دیدی!!

مهسا یه نگاه مشکوک بهمون انداخت و گفت

خوب الان بکش اگه تا حالا نکشیده باشی سرفت میگیره

محمد لب به دندون گزید و زد تو صورت خودش و گفت

نه نه نه من از این کارای بد نمیکنم!!!

مهسا=حالا اشکالی نداره یک بار فقط برای امتحانه

محمد=نه نه نه!!!

خوب بکش دیگه

محمد نی قلیون و گرفت و گفت

برای اولین بار میخوام بکشم!!!ببینین دوستای ناباب به اینا میگن و همچنین یه زن بی عقل که میخواد من و

دودی کنه

بعد رو به هادی گفت

حالا طعم چی هست؟؟

هادی خندید و گفت

دو سیب نعنا

محمد=نمیکشم بهم نمیسازه

مهسا=تو که گفتی تا حالا نکشیدم

محمد=هنوزم میگم اون موقع یه بار شیطون گولم زد با ماهان کشیدم سرم گیج رفت حالم بد شد

مهراد=حالا اشکالی نداره بیا این و بکش پرتقاله

محمد=آهان این و دوست دارم

بعد شروع کرد به کشیدن و هی حلقه میداد بیرون

مهسا=تو که گفتی من تا حالا نکشیدم پس چجوری حلقه حلقه دود میاد بیرون؟؟

مهدی=دروغ میگه بابا بهش میگن سلطان قلیون همه ی طعماش و امتحان کرده

مینا با ناباوری گفت

دروغ میگی؟؟

مهدی=نه به خدا...خودتون این و نمیشناسین؟؟

مینا یکی زد به بازوی محمد و گفت

آشغال عوضی ما رو مسخره کردی؟؟

عسل با تعجب گفت

مگه چی شده؟؟

مینا=دیشب جلوی همه وقتی بحث قلیون پیش اومد جوری حرف میزد و مضرات قلیون و میگفت که من به

مهسا گفتم ایول به شوهرت مثله مهاد نیست...نگو خودش به قول ماهان

سلطان قلیون

محمد=به من چه میخواستی باور نکنی

مینا با حرص بهش نگاه کرد مطمئنم اگه اینجا کسی نبود مثله خر میزدش خندیدم یکم قلیون کشیدیم و شام

و آوردن و با خنده و شوخی خوردیم این روزای خوب هیچوقت یادم نمیره

چون در کنار عسل برام خاطره انگیز و عالی بود...

هفته ی بعد تهران

عسل=ماهان حالم خوب نیست

با نگرانی گفتم

چرا عزیزم طوریت شده؟؟

عسل=قلبم

بریم بیمارستان؟؟

عسل نفشش تنگ شد صورته سفیدش رنگ کبودی گرفت و با سختی گفت

با نگرانی زدم کنار چشماش بسته شده بود هر چی صداش کردم جواب نمیداد نگران یکی زدم تو صورتش ولی انگار بیهوش شده بود با ترس ماشین و روشن کردم و با سرعت رفتم

طرف بیمارستان سریع رسیدم ماشین و پارک کردم و عسل و بلند کردم و ماشین و قفل کردم و بردمش داخل سریع گذاشتنش تو برانکارد و بردنش تو یه اتاق نگران هی میچرخیدم

موبایلم زنگ خورد مادر جون بود جواب دادم

الو

مادر جون=مادر شما کجایی؟؟ ما که گفتیم هیچی نمیخواهیم بیاین دیگه

زدم زیر گریه و گفتم

مادر جون حال عسل بد شد بردمش بیمارستان

مادر جون با نگرانی گفت

کدوم بیمارستان؟؟

همون قبلیه

مادر جون=نگران نباش مادر ما الان خودمون و میرسونیم

باشه

قطع کردم و بازم راه میرفتم نمیدونم چقدر گذشت که بالاخره دکتر اومد بیرون و رفتم سمتش و گفتم

آقای دکتر حال زنم چطوره؟؟

دکتر=خیلی بد...نیاز به پیوند داره

با زار گفتم

پیوند

دکتر=بله...بهتره بگردین براش دنبال یه قلب سالم وگرنه زنده بیرون نمیداد..از نظر مالی که مشکلی ندارین؟؟

دنیا رو سرم خراب شد با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم

نه

دکتر=پس مشکلی نیست بیمار مرگ مغزی زیاده منم تو این مدت به شما کمک میکنم ...الان هم میرم ببینم چه بیمارای مرگ مغزی هستن صداتون میکنم بیاین با خانوادشون

صحبت کنین ببینین اجازه میدن اهدا کنن یا نه؟؟فعلا بعد میبینمتون

و رفت و من و با غم تنها گذاشت اشکم در اومد نشستم دم در اتاق بدبختی هام و گریه کردم و از خدا خواستم عسلم و بهم برگردونه

ماهان چی شده؟؟

سرم و بالا آوردم و مادر جون و پدر جون و عرفان و غزل با نگرانی و اضطراب بهم نگاه میکردن محمد و مهدی و شاهین هم نگران منتظر بودن حرف بزنم که با گریه گفتم

قلبش نیاز به پیوند داره اگه پیوند نزنن...اگه نزنن...

گریه نداشت حرفم و ادامه بدم مادر جون با شوک زانو زد و گریه کرد غزل هم پرید طرفش عرفان هم نگران بود بچه ها اومدن پیشم که شاهین گفت

اشکالی نداره پسر...زنداداش خوب میشه

اگه خوب نشه چی؟؟اگه کسی راضی نشه قلبش و اهدا کنه؟؟

مهدی=توکل کن به خدا ماهان اینقدر نفوس بد نزن

صدای پرستار که داشت صدام میکرد پیچید تو بیمارستان

آقای ماهان سیار پذیرش

خیلی سریع با بچه ها رفتم سمت پذیرش دکتر اونجا بود دکتر یه برگه داد دستم و گفت

ببین پسر جان این لیست کساییه که مرگ مغزی شدن بهتره از همین الان شروع کنی به گشتن اگه هم کسی

قبول کرد بیا اینجا بگو بهم

با عجله و اضطراب گفتم

باشه دکتر ممنونم فعلا

بعد با بچه ها یه نگاه به لیست انداختیم

محمد=همه ی اینا رو میخوای تو یه روز ببینی؟؟

خیلی زیادن

مهدی=بهتره بریم ماهان

سریع اول رفتیم به اتاق 350 یه در زدیم لیست و گذاشتم تو جیبم و با شاهین خواستیم بریم داخل که محمد گفت

هوی صبر کنین

برگشتم طرفش و گفتم

چییه؟

محمد=گل و بگیرین

به گل رز تو دستش نگاه کردم که شاهین گفت

این و از کجا کش رفتی؟؟

محمد=از حیاط بگیر برین داخل بدو

از دستش گرفتم و در زدیم و رفتیم داخل یه خانم و آقا و یه دختر کوچیک با لباس سیاه بالا سر یه پسر نوجوون و ایستاده بودن یه سلام کردیم که خیلی آروم و داغون جواب دادن که

گفتم

شما خانواده ی ایشونین؟؟

پدر خانواده=بله

رفتم جلو باهاش دست دادم و گفتم

سیار هستم

پدر=سالمی هستم

خوشبختم

سالمی=منم همین

میتونیم باهم صحبت کنیم؟؟

سالمی یه نگاه به زن و بچش کرد و گفت

من الان تو وضعیت خیلی خوبی نیستم

با التماس گفتم

درکتون میکنم ولی زود تموم میشه...تو رو خدا

سالمی همرامون اومد بیرون محمد و مهدی هم اومدن پیشمون باهم رفتیم تو محوطه که گفتم

اون مرحوم پسرتون بودن؟؟

سالمی با ناراحتی گفت

بله

مرگ مغزی شده بودن دیگه؟؟

سالمی=درسته از کجا میدونید؟؟

زبونم قفل کرد نمیدونستم چیزی بگم با نگام از محمد کمک خواستم که اومد روبروی سالمی و گفت
ببینید آقای سالمی خانم این آقا تو وضعیت خوبی نیست و نیاز به قلب داره ما هم رفتیم پیش دکتر و گفت پسر
شما مرگ مغزی شده و ما میتونیم از شما درخواست کنیم که اجازه بدین

قلب پسرتون و به قلب خواهر من و زن این آقا پیوند بزنین!!! مطمئن باشین از خجالتتون در میاییم
سالمی=ببینید من مشکلی با این قضیه ندارم و اتفاقا خیلی هم با این کار موافق بودم ولی همسرم راضی نمیشه
امیدوارم درک کنید مادری دیگه چندوقت پیش هم یه بیماری مثله

وضعیته بیمار شما بود اما نیاز به کلیه داشت هر چی هم گفتم به خانومم قبول نکرد و من میدونم نظرش
عوض نمیشه

مطمئنید؟؟ شاید الان نظرش تغییر کرده باشه

سالمی=من همیشه دارم راجب این قضیه باهاش حرف میزنم ولی به ارواح خاک پسر ناراحت میشه و نمیخواه
اینکار و بکنم متاسفم

تمام امیدم نا امید شد با بغض گفتم

ممنونم خدافظ غم آخرتون باشه

بچه ها هم خدافظی کردن و رفتیم داخل بیمارستان...تا آخر شب داشتیم دنبال قلب میگشتیم و تازه نصف و
گشته بودیم داغون داغون بودم اگه عسلم خوب نمیشد من چیکار

میکردم؟؟ عرفان اومد طرفم و با بغض گفت

ماهان!!

بله؟؟

عرفان=هیچکی حاضر نشد قلبش و ببخشه؟؟

با نا امیدی سر به عنوان منفی نشون دادم که گفت

میخواهی من برم یه بیمارستان دیگه ببینم بیمار مرگ مغزی داره یا نه؟؟

بهش نگاه کردم و گفتم

میتونی؟؟

عرفان=آره

بعد یواش گفت

این تنها کاریه که میتونم برای خواهرم انجام بدم

یه لبخند زدم و گفتم

پس بیا من و تو شاهین همین الان بریم

عرفان=ساعت 2 شب بازه؟؟

آره بابا بازه میریم فقط یه لیست میگیریم از شون فردا میریم میگردیم

عرفان=باشه بریم

رو کردم به شاهین و گفتم

داریم میریم یه بیمارستان دیگه میای؟؟

شاهین=آره بریم

باهم سه تایی به سمت بیرون رفتیم سریع سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستانی دیگه روندیم امیدوارم

بتونم چیزی پیدا کنم

6روز بعد

امروز سیزده به در بود همه سبزه گره میزدن و شاد بود من دنبال یه قلب بودم و ناامید هیچکس حاضر نبود

قلبش و بده اینم آخری بود قرار بود با بچه ها بریم ببینیمش

عرفان=مطمئنی این یارو قلب زنش و اهدا میکنه

اینطور میگفت الانم که دیدی با آقاجون رفته عسل و بیینه

عرفان اخم سنگینی کرد و گفت

عسل و برای چی؟

منم اخم کردم و گفتم

منم نمیدونم

بلاخره مرده با یه لبخند چندش و هیز اومد بیرون
آقاجون=خوب آقای حاتمی برید با دامادم حرفاتون و بزنین
حاتمی با نیش خند گفت

تو شوهر اونی؟

با اخم گفتم

تو نه و شما...شما همیشه اینقدر زود فامیل میشی؟؟

خودش و جمع و جور کرد که عرفان گفت

در ضمن اون نه و خانم سیار حالیه؟؟اون به درخت میگن

حاتمی=شما چیکاره باشین؟؟

عرفان با قلدری گفت

داداششم چطور؟؟

حاتمی=هیچی...بهتره بریم حرفامون و بزنینم

رفتیم بیرون و نشستیم رو نیمکت که حاتمی گفت

خوب من موافقم قلب همسر خودم و به همسر شما اهدا کنم اما به دو تا شرط دارم

بفرمایین

حاتمی=اینکه مبلغ 200میلیون پول میگیرم

عرفان چشماش گشاد شد که با بیخیالی گفتم

قبوله خوب شرط دوم

حاتمی یه لبخند چندش زد و گفت

اینکه زنتون از شما طلاق بگیره و زن من بشه

با تمسخر گفتم

چی؟؟یه بار دیگه بگو؟؟!!....

حاتمی=زنتون از شما طلاق بگیره و زن من....

با مشت یکی محکم خوابوندم تو دهنش بعد حمله کردم به طرفش و مثله سگ میزدمش عرفان هم کمکم

میکرد همه تلاش کردن تا جدامون کنن محمد من و ازش جدا کرد و

شاهین عرفان و از عرفان خوشم میومد همیشه پایه دعوا بود ایول!!عرفان با داد گفت

حاضرم خواهرم بمیره ولی با توه آشغال هرزه ازدواج نکنه بی ناموس من جنازه خواهرمم رو دوشتم نمیدازم خودت و دست بالا گرفتی؟؟ رو دل نکنی اینقدر خواست زیاده ها پیزوری به

سنت نگاه کردی؟؟

منم با داد گفتم

به قرآن مجید اگه جلوم و نمیگرفتن تو هم رفته بودی پیش زنت

چند تا فحش +18 بهش دادم و محمد و بچه ها ما رو بردن داخل همینکه رسیدیم به آقاجون اینا آقاجون گفت چی شد پسرم چرا اینقدر قرمز شدی عرق کردی؟؟

هیچی چیزى نشد

غزل=کی قلب و اهدا میکنه؟؟

تموم شد اهدا نمیکنه مردش نبود

آقاجون=چرا؟

عرفان=ول کن بابا من خودم بهت میگم

بعد با آقاجون رفت اون طرف تر از مادر جون خبری نبود آقاجون اومد پیشم و با عصبانیت گفت

عجب آدمایی پیدا میشن ناراحت نشو ماهان جان....من و ببخش من نمیدونستم اون چه آدمیه

با یه لبخند تلخ گفتم

اشکالی نداره فقط تنها مشکل اینجا اینه که این مورد آخری بود و هیچکس راضی نشد قلبش و بده

همه ناراحت شدیم غزل گریه میکرد عرفان هم همین ولی هیچ چیز اینا دردناک تر نبود جز وقتی که اشک

آقاجون و دیدم گریه میکردم خدایا این حقم نبود واقعا حقم نبود.....

دکتر=مژده ، مژده ماهان بلندشو پسر کارت دارم

سرم و بلند کردم

چیزی شده دکتر؟؟

دکتر با خوشحالی گفت

بله یه نفر پیدا شد که قلب و اهدا کنه

هممون پریدیم با خوشحالی گفتم

کی؟؟خانوادش کیه؟؟

دکتر=کسی و نداره...قرار شد همین الان بریم واسه ی عمل

رو کردم به آسمون و گفتم

خدایا شکرت خدایا صد هزار مرتبه شکرت

بعد رو به دکتر گفتم

الان دارین میرین واسه ی عمل؟؟

دکتر یه لبخند پر از آرامش زد که دلم قرص شد رفتیم سمت اتاق عمل غسل و آوردن داخل و چند دقیقه بعد

یه نفر رو رویه برانکارد که پارچه ی سفید رو سرش بود بردن داخل خیلی

دوست داشتم بدونم کیه؟؟ خدایا واقعا شکرت...نشسته بودیم اونجا داشتم دعا میکردم عرفان داشت تسبیح میزد

غزل هم قرآن دستش بود و داشت قرآن میخوند آقاجون هم همین...من

و بچه ها هم داشتیم دعا میکردیم که یهو بعد چند ساعت دکتر اومد بیرون و رو بهمون گفت

تبریک میگم عمل موفقیت آمیز بود

خوشحال بالا پایین پریدم و اشک شوق میریختم که دکتر یه برگه داد بهم و گفت

این مال شماست کسی که قلبش و اهدا کرده این و نوشته

بعد یه لبخند تلخ زد و رفت یکم دلشوره گرفته بودم

عرفان با نگرانی گفت

باز کن ببین چیه؟؟

آقاجون=راست میگه پسر بلند بخون بشنویم چی نوشته؟؟

باشه

نامه رو با دست لرزون باز کردم و بلند طوری که همه بشنون خندم

سلام

از نوشتن این نامه قصد خاصی نداشتم و فقط خواستم مرگم را اطلاع دهم...از اینکه توانستم جان فرزندم را

نجات دهم موجب خرسندی ام میشود...الان که این نامه را میخوانید من

سعادت اینکه در شادی شما شریک شوم ندارم...غم بی مادر شدن فرزندانم بهتر از آن است که من داغ فرزند و

دامادم داغ همسر ببیند...من زندگی خودم را کرده ام و الان به جای من

بهتر است که دخترم زندگی کند... حاج آقا بعد من ازدواجت حلال است... غزلم عرفانم خیلی ناراحت هستم که نمیتوانم در جشن عروسی شما شرکت کنم و نمیتوانم فرزند عسل را ببینم

اما مهم این است که عسل من زنده باشد دیگر چیزی مهم نیست... وصیت من را فقط باید پسران انجام بدهند وصیت من این است که مراقب خواهرنتان باشید دیگر حرفی ندارم

امیدوارم خوشبخت و سلامت همیشه و در همه جا زندگی کنید دیدار به قیامت از طرف مهربان

با شوک نامه رو دادم به آقاجون باورم نمیشد مادر جون همچین کاری کرده باشه... یعنی الان مادر جون مرده؟؟ به همین سادگی؟؟ چرا همچین کاری کرد؟؟ خیلی حالم خراب بود!!! نه، نه، نه

این غیر قابل باوره... نه من باور نمیکنم... چجوری به عسل میگفتم؟؟ آگه حالش بد میشد چی؟؟ آقاجون زد زیر گریه غزل هم همین عرفان با شوک نشست محمد زنگ زده بود به مهسا

تا بیاد و غزل و آروم کنه من و بچه ها هم مشغول آروم کردن عرفان و آقاجون شدیم عرفان که قفل کرده بود... از آخر و عاقبت این کار میترسیدم و تمام فکر و ذکر من این بود که

چطوری به عسل بگم تا حالش بد نشه همین

45 روز بعد

5 روز پیش چهلم مادر جون بود وقتی به عسل گفتم حالش بد شد ولی باز با این قضیه کنار اومد و سعی کرد خودش و کنترل کنه خیلی داغون شده بود دیروز بچه ها و مامانم اینا اومدن

و سیاه و از تنش در آوردن... از کارخونه خیلی خسته اومدم خونه شوخ و شاد شدم تا ناراحت نباشه و خدا رو شکر موفق هم بودم تو کارم... در خونه رو باز کردم وای که چقدر گشتم بود

با دیدن چیزی که تو خونه دیدم چشمام در اومد

عسل=سلام

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

نیشم شل شد یه نگاه به سرتا پاش انداختم و گفتم

جووووون چه کردی خانومم...مگه امشب چند شنبس اینجوری غوغا کردی؟؟

عسل خندید و زد به بازوم و گفت

جون به جونت کنن بی شعوری دسته خودت نیست بیا بریم شام

باشه تو حاضر کن من برم لباسم و عوض کنم پیام

عسل=باشه

رفت سمت آشپزخونه منم رفتم بالا و لباسم و عوض کردم و اومدم پایین و نشستم و شروع کردم به غذا

خوردن...غذام و که بعد چند دقیقه تموم کردم با شیطنت رو کردم بهش و گفتم

خانومم نگفتی امشب چند شنبه ستااا؟؟؟

عسل=پنجشنبه شبه

آهان حیف شد

عسل یه لبخند شیطنت آمیز زد یا خود خداااا! بلند شدم نشستم جلو تلویزیون و داشتم فوتبال میدیدم که بعد نیم

ساعت عسل با یه سینی چایی اومد یه چایی بهم داد شروع کردم به

خوردن که عسل با ناز گفت

ماهان!!!

جانم؟؟

عسل=چقدر اینجا ساکته نه؟؟

یه ابرو انداختم بالا و گفتم

نه صدای تلویزیون زیاده دیگه

عسل=نه ماهان...منظورم از یه لحاظ دیگه ست

خوب فردا به بچه ها میگیم بیان اینجا شلوغ بشه خوبه؟؟

عسل=نه منظورم اینه که چقدر خوبه آدم بچه داشته باشه

اوهوم خیلی خوبه

عسل=اصلا بچه خیلی عالیه وقتی که بیاد زندگی آدم از این رو به اون رو میشه وaaaaای!!

داشتم چایی میخوردم که گفت

بیا بچه دار شیم

چایی پرید تو گلوم و به سرفه افتادم عسل با نگرانی تند تند کویید تو پشتم وقتی خوب شدم گفتم
بچه دار شیم؟؟

عسل=خوب آره

الان؟؟!!

عسل با تمسخر گفت

نه فردا...دیوانه

مطمئنی؟؟بچه زیاد گریه میکنه ها!!!خودش و خراب میکنه هی غر میزنه!!!زود نیست برامون؟؟!!!

عسل با مظلومیت گفت

نه...مامان همیشه دوست داشت بچه ی من و بیینه هی بهم میگفت کی بچه دار میشی ولی به آرزوش نرسید
و زود رفت

با نگرانی و ناراحتی گفتم

اشکالی نداره تو غصه نخور باشه بچه دار میشیم

عسل با خوشحالی گفت

ایول

خوب خاموش کن بریم بخوابیم خستم

عسل با شیطننت گفت

چشم

به لحن شیطونش خندیدم و بلند شدم و رفتم بالا تا یه شب خاطره انگیز داشته باشم

محمد=امشب به یاد قدیما مجردی بریم بیرون؟؟

خودمون 4تا؟؟

محمد=آره دیگه خودمون 4تا

باشه

محمد=ساعت چنده؟؟

6

محمد=بریم؟؟

اختصاصی کافہ تک رمان

صبر کن یکم دیگه مونده حلتش کنم بعد بریم داخل کارخونه رو بینم و بریم
محمد=میخوای برو دستشویی،شامم باهاشون بخور،یکمم باهاشون گپ بزن بعد بیا....خودت و مسخره کن مرد
حسابی

جونم....بلند شدیم و باهم رقتیم بیرون رو به منشی گفتم
خانم تسلیمی من دارم میرم فعلا
تسلیمی=به سلامت قربان

محمد=دله دیگه چیکار کنیم دلمون تنگ شد واسه مجردیمون... هههههه یادش بخیر چه کارایی که
نمیکردیم چه بازی هایی که نمیکردیم
شاهین=آره چقدرم کشتی کج بازی میکردیم یادش به خیر
محمد=یه شب بیابین خونه ما بازی کنیم

فردا

شاهین = تعارف اومد نیومد داره نه ماهان؟؟!!

دقیقا به مهسا بگو ما ناهار خونتونیم

محمد= چرا شام نمایین؟؟

نه نه ناھار...شام خونه مامان ایناییم

محمد=او کی

رسیدیم دم در خونه مهدی اینا. سوار شد حرکت کردم و احوال پرسیدیم که شاهین گفت

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

فردا ناهار خونه ی محمدیم!!

مهدی=خدا رو شکر فکر کردم شبه

نه شب من مهمونیم

مهدی=منم همین

خوب کجا برم؟

شاهین=برو پیش حسام

اوکی

در طول مسیر صحبت کردیم و بالاخره رسیدیم ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم و باهم به داخل رفتیم رو یه میز نشستیم کلی خندیدیم خیلی شب باحالی بود محمد هی مسخره

بازی در میورد و سر به سر همه میذاشت منم خستگیم در رفته بود خدا رو شکر...بالاخره اون شبم با مسخره بازی های محمد و خنده و شوخی گذشت و من وقتی بچه ها رو رسوندم

رفتم خونه دخترا هم از خونه رفته بودن عسل داشت همه جا رو مرتب میکرد با ذوق پرید بغلم و گفت سلام ماهانم!!

با لبخند گفتم

سلام عزیزم چطوری؟؟

عسل=خوبم مرسی

چه خبر؟؟خوش گذشت؟؟

عسل=آره...تو چی؟؟

منم همین

عسل=راستی ماهان با بچه ها گشتیم قرار شد بچه دختر بود اسمش و بذاریم باران اگه پسر بود اسمش و بذاریم آرمان

اوهووع پس اسمم انتخاب کردی ولی هنوز که اتفاقی نیوفتاده خانومم!!!

عسل=حالا...برو بخواب خسته ای

باشه تو هم زود بیا راستی فردا ناهار خونه ی محمد ایناییما!!!

عسل=اوکی

رفتم بالا و لباسم و عوض کردم و خوابیدم...صبح با صدای عسل بلند شدم و دست و صورتم و شستم و رفتم پایین که عسل گفت

اهههههه بالاخره بیدار شدی؟؟کی میخوای بری ساعت 11و نیمه

جدی؟؟خوب اشکالی نداره صبحانه رو میخورم و میریم

رفتم سر میز و صبحانم و خوردم و وقتی تموم شد به عسل گفتم

برو آماده شو بریم دیگه

عسل=باشه

باهم رفتیم بالا و لباس پوشیدیم و رفتیم پایین من رفتم بیرون تا ماشین و روشن کنم نشستم تو ماشین و

روشنش کردم عسل هم در و کلید کرد و نشست تو ماشین حرکت کردم تو

این مسافت عسل یکم صحبت میکرد منم جوابش و میدادم تا اینکه رسیدیم...پیاده شدیم ماشین و بردم داخل

پارکینگ و با سر و صدا رفتیم داخل

محمد=کثافت کجا بودی؟؟

خونه خواب بودم

محمد=تو سر و تهت و بزمن خوابی...الاغ سه ساعته منتظر توه ملنگیم

خوب حالا چیزی نشده که...

محمد=زهر مار بیا پوکیدیم

سریع پریدم طرف تلوزیون و گفتم

من و مهدی تو و شاهین

عسل=چیکار میخوایین بکنین؟؟

محمد=به یاد ایام مجردی یه پلی استیشن بزنیم زنداداش شما صحبت کنین

شروع کردیم به بازی خیلی حال داد هی جر زنی میکردیم دخترا هم صحبت میکردن تا بالاخره نوبت ناهار شد

ناهار و که خوردیم خانوما مجبورمون کردن ظرف بشوریم که ظرف و با

نهایت خنده شستیم و باز رفتیم بازی کردیم در کل خیلی خوش گذشت

3ماه بعد

الو

عسل=سلام آقامون

با خنده گفتم

به به سلام خانومم چه خبر؟؟

عسل=دیر کردی آقامون ساعت 10 شبه هههههههه!!!

کارم همین الان تموم شد میام طوری شده

عسل=مهمون داریم

با تعجب گفتم

مهمون این وقت شب؟؟

عسل=اوووم

کی هست حالا؟؟

عسل=یه شخص دوست داشتی

با کنجکاوی گفتم

جدی حالا کی هست؟؟

عسل=یه نی نی خوشگل

نی نی خوشگل؟؟ نی نی؟؟...عسل تو حامله ای؟؟

عسل=آره بابا کوچولو

با خوشحالی پریدم و گفتم

بگو جان من راست میگی

عسل=به خدا بدو بیا خونه

باشه باشه همین الان میام...راستی دکتر قلب نوبت گرفتی؟؟

عسل=آره فردا ساعت 4نوبت گذاشت

آهان من دارم میام فعلا

عسل=منتظرم

فردا ساعت 4

والای خدا...یه ساعته اینجا نشستیم ولی هنوز نوبتمون نشده

عسل=اشکالی نداره

انکاش میرفتیم همون دکتري که تو بیمارستان بودلابد مطبم داره ديگه

عسل=نه اين يکي هم ميگن کارش خوبه

موبایلم زنگ خورد جواب دادم

بله

هادی=سلام ماهان

سلام چطوري؟هانا خوبه؟؟

هادی=خوبم مرسی...هانا هم خوبه...مژدگونی بده

چی شده؟

هادی=هانا زایمان کرده همین امروز صبح

با خوشحالی گفتم

جدی؟؟مامان میگفت حال هانا بد شد بردنش بیمارستان...الان گل پسر دایی چطوره؟؟

هادی=خوبه...خیلی خوشگله لب و حالت چشماش و رنگ موهاش شبیه توئه

با ذوق گفتم

الهی بمیرم...الان کیا اونجان؟؟

هادی=تقریبا همه...فقط زنگ زدم خبر بدم

من و عسل از دکتري که اومدیم میاییم اونجا کدوم بیمارستان؟؟

هادی=همون جایی که عسل بود

آهان باشه..فعلا

هادی=فعلا

قطع کردم که عسل گفت

کی بود؟؟

هادی بود.گفت هانا زایمان کرد

عسل با خوشحالی گفت

جدی؟؟ایول...کی میریم اونجا؟؟

وقتی از دکتر اومدیم دیگه

منشی=خانم مازیار بفرمایین داخل نوبت شماست

بلند شدیم رفتیم داخل با دکتر سلام احوال پرسیدیم و من دست دادم عسل نشست منم رو مبل نشستم که دکتر گفت

خوب خانم شما مشکل دارین؟؟

عسل=بله

دکتر=خوب بفرمایین

عسل=من قرصام تموم شده این قرصا رو مصرف میکنم

دکتر یه نگاه به قرصا کرد و گفت

ناراحتی قلبی داری؟؟

عسل=بله چند وقت پیشم پیوند زدن قلبم و

دکتر=تو که قلبت و پیوند زدی نباید این و بخوری که

عسل=هر چی هست برام بنویسین دیگه

دکتر=آزمایشات و بینم

عسل بهش نشون داد و عسل گفت

آقای دکتر من الان 3ماهه باردارم میخواستم بگم مشکلی نداره؟؟

دکتر با خنده گفت

من که دکتر زنان نیستم دخترم!!

عسل=منظورم از نظر قلبمه...آخه بعضی ها میگن کسی که قلبش و پیوند زده بارداری براش خطرناکه!!!

دکتر=نه...مشکلی نداره!!!

خیلی نامطمئن گفتم

مطمئنن آقای دکتر؟؟

دکتر=بله پسر

دلهم و به حرفش خوش کردم دکتر هم بعد کمی صحبت و پرهیز غذایی نسخه رو نوشت و ما رفتیم...اول رفتم

دارو رو خریدم بعد رفتم بغل دست داروخونه تو شیرینی فروشی ای که

داشت و یه شیرینی خریدم با انتخاب عسل و رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم و حرکت کردیم که عسل گفت

خدا رو شکر مشکلی نیست

واقعا خدا رو شکر

عسل=وقتی از بیمارستان اومدیم من و میبری سر قبر مامان؟؟

برای چی؟؟

عسل=دلَم براش تنگ شد

باشه

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا اینکه رسیدیم به بیمارستان پارک کردم و وسایل و تو دستم گرفتم و پیاده شدیم و رفتیم داخل اول رفتیم پذیرش و شماره اتاق و پرسیدم و با عسل

رفتیم اونجا بعد 1دقیقه رسیدیم در زدم و رفتیم داخل سلام کردم که هانا با خنده گفت

چطوری دایی کوچولو؟؟

با ذوق گفتم

مرسی....کجاست این عسل دایی؟؟

محمد=دست باباشه کوری

سریع رفتیم از دست هادی گرفتمش...حق با هادی بود شبیهم بود یکی بوشش کردم رفتیم پیش عسل و با ذوق گفتم

وای عسل نگاش کن چقدر نازه!!

عسل از بغلم گرفت و بوشش کرد که محمد گفت

بچه چه میمونی از آب در بیاد

چرا؟؟

محمد=به تو رفته زشت میشه دیگه

خفه شو اتفاقا مثله داییش جنتلمن میشه

محمد=اوه یس.....ببخشید شما اخیانا برادر گلشیفته فراهانی خودشیفته فراهانی نیستی؟؟

نه خیر آقای عوضی

محمد=هستی دقت نداری

محمد ته دل کتک خوانه بدجور هم کتک خوانه (محمد دلت کتک میخواد بدجور هم کتک میخواد)

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

محمد=زر زن پشمک...معلوم نیست بزرگ شد بچه چطوری بشه...هانا و هادی شانس بیارن اخلاق گندت به بچشون نره وگرنه بدبختن...من که اگه بچم اخلاقش مثله تو میشد

میذاشتمش یتیم خونه...والا به خدا

خفه شو...دلتم بخواد

محمد=دلم غلط کرد بخواد...!!ایششش

مهدی=ولش کن بابا ماهان!!!

حیف اینجا زن و بچه نشسته و گرنه حالت و میگرفتم!!!

محمد=مثلا؟؟؟

یه خنده مرموزی کردم و گفتم

حالا

محمد=اوه یس...آی ام شات آپ شدم

آفرین بیبی

عسل=ماهان بریم دیگه الان شب میشه باز فردا میایم سر میزنیم

باشه

بچه رو دادم به هادی که بابا پرسید

کجا؟؟؟

داریم میریم بهشت زهرا سر خاک مادرجون

بابا=آها

فریبا=عسل، ماهان فردا شام بیاین خونمون یادتون نره!!

اوکی...عسل بریم؟

عسل=بریم

از همه خدافظی کردیم و رفتیم بیرون...هرچند 1 دقیقه طول کشید بریم بیرون از ساختمون بیمارستان!!!بعد

رفتیم سمت ماشین و بازش کردم و نشستیم و حرکت کردم که عسل گفت

والا ای چقدر ناز بود بچش

اوهوم...خوب مسلما به داییش رفته دیگه!!!

عسل=برو بابا کپسول!!!خود هانا هم خوشگله احتمالا چشماش رنگی میشه...وای چشمای خاکستری با چشم و ابروی مشکی چقدر ناز میشه!!!

اوهوم جالب میشه

عسل=به نظرت بچه ی ما چی شکلی میشه؟؟

معلومه مثل باباش جذاب و مثله مامانش خوشگل

عسل=مطمئنی؟؟

آره دیگه!!!

عسل=ولی من مطمئنم خوشگلیش به خودم میره!!

خوب باشه شما بچه خوشگل ما زشت خوبه!!؟؟

عسل خندید و گفت

آره خوبه

خندیدم که بعد کمی کل کل و شیطنت عسل رسیدیم بهشت زهرا پیاده شدیم در و قفل کردم رفتیم سر قبرش عسل همونجا بود و من رفتم مغازه یه گلاب و شمع و خرما خریدم و

اومدم و دادم به عسل...عسل با گریه قبر مادر جون و با گلاب شست منم شروع کردم به شمع روشن کردن کارم که تموم شد دیدم عسل ماتم زده نشسته خرما رو گرفتم و سرش و باز

کردم و گذاشتم رو قبر...که عسل گفت

مامانی جونم خوبی؟؟جات خوبه اونجا؟؟

ساکت شدم و نشستم که گفت

مامان جون من حامله 3ماهه باردارم...یادته همیشه میگفتی دلم میخواد بچت و بینم...مامان من و میبخشی وقتی بودی تو رو به آرزوت نرسوندم؟؟

عسل گریه کرد و گفت

مامان منو ببخش!!!...انکاش به حرفت گوش میدادم...مامان...چرا رفتی؟؟من هیچی از بچه داری بلد نیستم

مامان!!!کی یادم بده؟؟مامان کی بچم و حموم کنه؟؟کی برای بچم بافتنی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

کنه؟؟ کی براش قصه بگه؟؟ کی از قدیما براش بگه؟؟ هان مامان؟؟!!... مامان انکاش پیشم بودی مامان تو قرار بود وقتی بچه دار شدم از بچم مراقبت کنی که... هان مامان؟؟

اشکاش و پاک کرد و ادامه داد

مامان برام دعا کن!! دعا کن با شوهرم خوشبخت بشم و یه بچه سالم داشته باشم مامان باز بهت سر میزنم میگم جنسیت بچم چیه!! اخذافظ مامانیم

بعد بلند شد منم همین و باهم رفتیم سمت ماشین و حرکت کردم سمت خونه

6 ماه بعد

الان عسل 9 ماهه شه و شکمش شده عین توپ!! خیلی باحال و خنده دار شده برای همین محمد هی مسخرش میکنه... الانم خونه ی شاهین اینا بودیم... البته ناگفته نمونه تو این مدت

شاهین و مهدی عروسی کردن غزل نامزد کرده عرفان هم زن گرفته خیلی ساده بدون هیچ مراسمی تشریفاتی و مجللی!! بچه ی ما هم دختره و قرار شد اسمش باشه باران... البته انتخاب

عسل بود بنده هم که اینجا حکم لوبیا رو داشتیم اصلا آدم حسابم نکرد!!

شاهین=ایول ماهان بزنش

خندیدم و گفتم

من اصلا موندم محمد تو رو چه حسابی ری مستریو رو انتخاب کردی در مقابل راک لزنر... خودت نفهمیدی میبازی؟؟

محمد=الان یه کاری میکنم که کارستون!!

بعد شروع کرد به حمله مثله وحشیا بازی میکردیم و فریاد میزدیم که یه دفعه صدای جیغ اومد که میگفت ماهان!!

با ترس بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه عسل از درد به خودش میپیچید با نگرانی و اضطراب گفتم چی شده؟

عسل=بچه داره به دنیا میاد

ترسیدم الان باید چیکار میکردم؟؟!!

نگار=ماهان باید ببریمش بیمارستان

سریع پریدم و رفتم سوئیچم و گرفتم و دست عسل و گرفتم و با مهسا رفتم داخل ماشین و محمد هم اومد جلو نشست و به سرعت برق و باد رفتم سمت بیمارستان که عسل گفت
قلبم...قلبم خیلی درد میکنه

مهسا=بهبتره سریع ببریمش داخل ماهان
سریع بغلش کردم و بردمش داخل خیلی سنگین شده بود ولی چاره ای نبود سریع رو برانکارد گذاشتمش و بردنش اتاق عمل مضطرب هی راه میرفتم خیلی میترسیدم هی دلم شور میزد

اگه عسل یا بچم طوریش میشد چی؟؟دیوانه میشدم!!
بچه ها همه اومده بودن ماما اینا و آقا جون اینا هم همین...نمیدونم چند ساعت گذشت که بالاخره دکتر اومد بیرون و گفت

تبریک میگم هم مادر هم بچه حالشون خوبه
مطمئن دکتر؟؟

دکتر=آره جوون الان بیهوشه...خوب میشه نترسین...چند ساعت که از عمل بگذره خوب میشه...اونوقت میتونین ببینینش

و رفت خدا رو شکر کردم واقعا خدایا شکر!! از خوشحالی رو پام بند نبودم...عسل و بیهوش از اتاق عمل به یه اتاق دیگه بردن منم همراهش رفتم...با مهدی و شاهین رفتم شیرینی

گرفتم و کل بیمارستان پخش کردم اخر سر هم اومدم پیش ماما اینا و شیرینی پخش کردم پرستار بچه رو داد بهم...چقدر خوشگل بود!!!وای خدا عالی بود!!باران خانوم...بریم مامانی

رو ببینیم؟؟یکم خودش و تکون داد با خوشحالی همه رفتیم تو اتاق عسل...عسل با لبخندای تلخ جوابشون و میداد باران و بردم طرفش و بهش نشون دادم و با ذوق گفتم
عسل نگاش کن گل دختر بابا رو!!دیدی خوشگل شده؟؟

عسل خندید و از دستم گرفت بغلش کرد و با تمام وجود بوسید و نگاش کرد و بویید همه با عسل احوال پرسید
کردن عسل زیر گوش مهسا یه چیزی گفت و مهسا مشغول بیرون کردن

بقیه شد و بچه رو از من گرفت تعجب کردم همه رفتن بیرون که گفتم

چی شده عسل؟؟

با صدای ضعیفی گفت

میتونی بشینی؟

آره حتما!!

نشستم پیشش که گفت

میدونی چقدر دوستت دارم؟؟

خندیدم و گفتم

خوب منم دوست دارم دیوونه

عسل=تو زندگیم اینقدر خوشبخت نبودم ماهان بچه داشتن از تو بزرگ کردنش با کمک تو یه روزی واسم یه

رویا بود ولی خیلی زود به واقعیت رسید

از این حرفا میخوای به چی برسی؟؟

عسل به حرفم توجهی نکرد و گفت

دلَم آهنگ میخواد!!

خندیدم و گفتم

الان؟؟ دیوونه شدی؟؟

اونم خندید و گفت

شاید میتونی برام آهنگ بزنی؟؟

کدوم آهنگ

عسل=پویا بیاتی همون که من دوست دارم

با تعجب آهنگ و براش زدم پلی شد

حلالم کن دارم میرم

چه قدر این لحظه دلگیره

گناهی گردن ما نیست

همش تقصیر تقدیره

پر از بغزم پر از گریه

پر از تلخی و شیرینی

حلالم کن دارم میرم
منو هر گز نمیبینی
حلالم کن اگه دستام به دستای تو عادت کرد
بین دنیای عاشق کش به ما خیانت کرد
کلاف آرزو هامو چرا هیچکی نمی بافه
برای ما دو تا عاشق جدایی دور از انصافه
دستش و گرفتم و با ناباوری بهش نگاه کردم یعنی چی؟؟ این کارا چه معنی ای داشت؟؟
تو رویای منی اما
من از کابوس لبریزم
چه معصومانه می باری
چه مظلومانه می ریزم
نگام کن لحظه ی رفتن
چه تلخه این هم آغوشی
چه وحشتناک دل کندن
چقدر سخته فراموشی
پر از بغضم پر از گریه
پر از تلخی و شیرینی
حلالم کن دارم میرم
منو هر گز نمیبینی
اشکم در اومد اونم پابه پام گریه میکرد
عسل، عسل این کارا چیه؟ نمیخوام بهش فکر میخوای تنهام بذاریا!!!
حلالم کن اگه دستام به دستای تو عادت کرد
بین دنیای عاشق کش به ما خیانت کرد
زد زیر گریه و با گریه ادامه دادم
عسل من دلم به تو خوشه بی معرفت... تو باید باشی بچمون و باهم بزرگ کنیم نامرد نباش!!
کلاف آرزو هامو چرا هیچکی نمی بافه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

برای ما دو تا عاشق جدایی دور از انصافه

تو رویای منی اما

من از کابوس لبریزم

چه معصومانه می باری

چه مظلومانه می ریزم

حلالم کن

عسل=از بچمون خوب مراقبت کن ماهان!!حلالم کن

چشماس و بست ترسیدم...تکونش دادم

عسل!!!

جوابی نداد

عسل با توام بلند شو

جوابی نیومد با گریه فریاد کشیدم

عسل!!!

محمد اینا پریدن داخل اتاق

محمد=چی شده ماهان؟؟!!

عسل و تکونش دادم

عسل بلند شو با توام

بچه ها گریه رو سر دادن با شوک هی گفتم

عسل بلند شو بهشون بگو شوخی میکنی تورو خدا

دکتر اومد داخل و گفت

چی شده؟؟

غزل آروم پر از بغض گفت

تموم کرده

با فریاد گفتم

دروغ نگو...عسل داره شوخی میکنه!

بعد رو به عسل کردم و با التماس گفتم

عسل تو رو خدا بلند شو دیگه
دکتر=بیرینش سرد خونه
با داد و گریه گفتم
نه عسلم سرماییه...سرما میخوره
دکتر به محمد اشاره کرد و گفت
بهتره کنترلش کنین
چند تا پرستار داشتن عسل و میبردن که گفتم
دکتر مگه تو نگفتی حالش خوبه؟؟ مگه تو نگفتی هیچ خطری تهدیدش نمیکنه؟؟ پس چرا اینطوری شد هان؟؟
دکتر حرفی نزد و رفت گریه کردم باورم نمیشد!! نمیتونستم باور کنم!! با گریه گفتم
محمد ولم کن...ولم کنین...کجا میبرینش؟؟
رفتم بیرون بچه ها نگه داشتن داد زدم
نبرینش تو رو جون هرکی دوست دارین نبرینش...منم ببرین...تو رو خدا!!! من نمیتونم عسل...بی معرفت
نمیتونم بدون تو زندگی کنم...عسل ما تازه اول زندگیمنه عسل پاشو...عسل
پاشو تو رو خدا!!!
محمد=ماهان بیا بریم
کجا؟؟ من نمیام!!! نمیخوام پیام...من میخوام برم پیش عسل
بعد داد زدم
عسل باران و میخوای چیکار کنی؟؟ مگه نگفتی من و تو باهم بزرگش میکنیم چی شد پس؟؟ من تنهایی
نمیتونم بزرگش کنم عسل...عسل تو رو خدا پاشو
شاهین=بیا بریم تو ماشین ماهان همه چی درست میشه...!!!
با گریه به رفتنش نگاه کردم انکاش دنیا اینقدر باهام بد تا نمیکرد

6 سال بعد

به آلبوم نگاه کردم و یه پوزخند عصبی زدم و سیگار کشیدم خاطراتم و چشمای عسل این روزا شده بود
کابوسم و یه درد بزرگ تو زندگیم و یه غصه زیاد برای نداشتنش در باز شد

اختصاصی کافه تک رمان

رمان روزای بی عسل

باران بود اومد داخل و با مظلومیت گفت

بابایی همه الان اینجان منتظر توان

باشه بابایی الان میام تو برو پایین

رفت پایین سیگارم و خاموش کردم و گیتارم و گرفتم و رفتم پایین

محمد=چطوری؟؟

خوبم

مهسا=ماهان الان 6ساله از مرگ عسل گذشته

میدونم

مهسا=نمیخوای...

اصلا نمیخوام!!دیگه دوست ندارم راجب زن و زندگی چیزی بشنوم خودم باران و بزرگ میکنم کسی هم جاش

نمیارم به هیچ وجه

شاهین=باران عمو...پیانو یاد گرفتی؟؟

باران=آره عمو خیلی قشنگ میزنم

شاهین=جدی یکی با بابات بزن ببینم

مهدی=توهم گیتار بزن بخون

با لبخند به باران اشاره کردم بره بشینه خیلی ناز رفت نشست و شروع کرد به زدن منم نواختم و خوندم

بخواب آروم عسل بانو ، که بی تو ساکته اینجا

ولی راحت شدی انگار ، ازین بی رحمی دنیا

بخواب آروم و بی غصه ، کی این دردُ یادش میره

سکانسِ آخرت این نیست ، کسی جاتو نمیگیره

زمین ساکت ، زمان آروم ، عسل تو آسمون خوابه

ستاره ش رفته از امشب ، یه جای دیگه می تابه

لالا لالا گل های سرخ ، گل های بابونه

کی اینو باورش میشه ، که تو دیگه نیای خونه

لالا لالا بخواب اما ، روزای بی عسل سخته

با پروازِ پُر از درد ، بهار از یادمون رفته

تو رفتی اما بخشیدی ، نگات زنده ست ، نفس داره
واسه تو کمترین پاداش ، هزاران بار اُسکاره

زمین ساکت ، زمان آرووم ، عسل تو آسمون خوابه
ستاره ش رفته از امشب ، یه جای دیگه می تابه
اشکام و پاک کردم تموم شد...همه برامون با لبخند و اشک دست زدن باران با خوشحالی پرید بغلم رومون و
به آسمون کردیم و یه لحظه احساس کردم این چشمای مهربون عسل بود

که بدرقمون میکرد

پایان

کپی از رمان پیگرد قانونی دارد!!
تحت حمایت انجمن کافه تک رمان
نویسنده: مینا (مینا) قاسمی

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)